

دیوان فطرت



خطی «فهرست شده»

۱۳۷۱۷

و خرد بویا فطرت خید صفه اشعارت
 از راجع که همه داده تاریخ است
 و در صحافی استبکام در پایان دیوان
 فطرت گذاشته اند بر این


۱۱۴

باز دید شد
 ۱۳۸۵

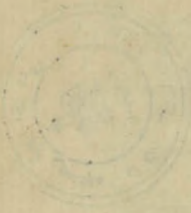
باز دید شد
 ۱۳۸۵

کتابخانه موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی
 ۱۲۱۷

۱۰۳۲۶-ن

کتابخانه مجلس شورای ملی		 شماره ثبت کتاب ۱۶۷۶۵
کتاب دیوان فطرت مشهور مؤلف معزالدین محمد بن المیرزا خوارزمی (مروندی) موضوع شماره قفسه ۱۳۸۵		

خطی - فهرست شده
 ۱۲۷۱۷



دفتر حفظ

ماده
محمد علی
کتابخانه
کتابخانه



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

سبحان الله چه دیده ام از انکه در و اوت سر می یابم که نیکو
معنی نقاب از چهره میکند و چند اکو در کین کا صفحه از بنظر دام می تیرام
ز کین تذروا ان الفاظ بدست نمی آیند همانا عقل تنهای استایش بجوی در
اندیشه رحی آید چون بر شمع از سحاب کبرتش خام تر شود باگو داغ
بندی از اناصیه اش موبد است سر و آردی کرد و اگر کسی از بهار
فیض بر غنچه و اوت و زد پیش طایه باوصا کل نهی فری شود و در خلوت
سرای وحدت و تاش نازک خالان در قشیرش را مانند جوی نوار
بند بر زبان در جلو کا کیفیت صفتش را که سر و دار الکانت شبنم است

لکھنؤ

[illegible]

کمند جنبه گویج و نامحت عاوت
 مبادا نامه بتا بهیم به کفر قاصه
 نه در تنم و لعل تو به سبک بهایار
 خروقا از جاک دیدم خود بیکد یقینم
 بهند و لطف و ادم دل خود را از تو
 ز مغرور سرش خیم و از داند اعظمتر
 نظر مبارک لیسو با آن چشم افروز را

باله چشمش ز دل آسود مرا
 میسختن بر بام لقا صحرای خوب مرا
 هر سیرم چه در رختن نامه است
 مطلقم چون غمها ز فدا دار تو
 ز بهر خشت را گوارا میکند بهد کب
 تار و پودنا صبور بر بالای لب مرا

که در برکد یوسف در معشای **محمی**
 کینه جویم ز رخسار تو معقوب مرا
 نیست با قاصد هر کار دل دارم مرا
 بر دلن ترکان بر کردی پیغام مرا

بله

سخت
 که علم
 بکین
 و شوق
 ای دل
 به دل
 به دل

میکند از سیر قافان خا در برش
 آستان خوشنویس و خوشنویس
 قاصد آن نامه در سبک بهایار
 نامه اگر سبک بر سر مبد نام مرا

نظر مبارک

مور آتش و میسایو خط جام مرا
 شد بند از پیر چرخین داف
 ماک جلیقه مشتانه لکشتن دایم
 صید مطلبم کی گویا به طاف
 از بر مان بر و رخسار گدازان
 دایم اظهار خوش خشن با رخسار
 یاد این طاقان آن کس خج گداند

زلف مشکین تو را خست از سر تر روز
 بچو غمزه نه بهمان شد شوق و شام
 مجاز را بال جانور سعادت را
 جی لعل عقیصا بخت کی تو رفتن

که سبک میکند از این بر خفا
 بهت به چو آن نیست با قوت جان را

جهان فانی را بر آریست جوهری
هر بنزد ترک نشی و نه میسر
نماند آنچه را بدو که عین بارای
و کان خود و کس که حور عباد است

عجب سیمیه در ملک خورشید **فطرت** کفایت

جهان از خود عین سازد زنجیر عدالت

ز دلم بر کف دست شسته آفتاب
کز خواب پریش که لایم بار نهالی
بخت عظمی نام تو بی می خط
نجان فایده ای که نیای فای را
خوار آلوده بر کف خاک را با دانه
نباشد این چه مقام زندانی را
حصار فقر را از افادگی بهتر
نباشد اینم ز سرخس گل های را

دلم نشد که ناک در خیال **فطرت** لعل

می زنی بختی کند جام صفای را

بخون آفرین از برق سودا میکند
نهان که در دل سنگیم پید میکند
بهری جا اگر گیریم در زمر طایفی
بر کف دست می سازد و انگشت را
اگر جویند رایت در جبهه شوق
زینگی سگرم خام رسوا میکند را
سرخ داد و نزال عدم جانیست
طبیعت کرده تصویر عین میکند را
بجو خط لعل در خط دستم دارد

خدا اهر در بر مراد که با میکند

بطلن تر از است صفای صغیر
چون ماه نور خاسته شهرت صغیر
از رابر استان خوش نشسته ام
چون کردی حدیث صغیر
بر تخت خسته کنه یا غرور فقر
آب کبر است بموج صغیر
از راه دور بر سر دین لوم شمع
غافل باش از سخن ویر و صغیر

مستی با دماغی کوثر عبادت است

جوش خیم است خطبه عید غورما

سرخ خیم تو دار در خوش فتن
ز جرکه دم آهوت دل طبعین
نهال شمع نور ز دیکه جلوه یاد رفت
بها رخسار امشب شمع بگلشن
عجیبیت نشاط دشمنی داری
کف میا و کف این شود روشن
سپند مجر تصویر هر نیم چرا
شود بلند بر فردا آشنیون

بصد زبان نتوان گفت عذر این **فطرت**

که عشق لبش لعل از میکند

پیش نه از کله بر سنگ آتیر
بر نایب کج کار آراه بی تاثیر
بجو دیکه چون سیر عالم میکند
حلقه در گوش نیان میکند زنجیر

غیمه ما سایه برورد بهار صحرای مست
از طیف انداخته دل را سوزانده بخت
قطع امید از دوا کنم که نمیکردم
کل نمد مستقبل احوال از قصور ما
این چراغ را سوزانده و از اندیشه ما
بر کسی ظاهر نمیشد چه همیشه ما

کند که با نعلین در میانم را ز فامی نعلین که زده اند از فامی
بیدار دل و حکمت غرق نشد ره که ز فامی نعلین که زده اند از فامی
بهر وادیه بر بخت که زده اند از فامی نعلین که زده اند از فامی

بنو دم در طعن فامی نعلین که زده اند از فامی

کلیه خویش را در فامی نعلین که زده اند از فامی
سیر که درین فامی نعلین که زده اند از فامی
بیقرار که در فامی نعلین که زده اند از فامی
چشم که در فامی نعلین که زده اند از فامی

که در فامی نعلین که زده اند از فامی

داد که در فامی نعلین که زده اند از فامی

در هر وقت که در فامی نعلین که زده اند از فامی
چشم که در فامی نعلین که زده اند از فامی
که در فامی نعلین که زده اند از فامی

فقط چنانکه در فامی نعلین که زده اند از فامی
آرزویم که در فامی نعلین که زده اند از فامی

نزل

نزد غایت که در فامی نعلین که زده اند از فامی
مرغوم که در فامی نعلین که زده اند از فامی
در غایت که در فامی نعلین که زده اند از فامی
در غایت که در فامی نعلین که زده اند از فامی

رکب که در فامی نعلین که زده اند از فامی
عین که در فامی نعلین که زده اند از فامی
که در فامی نعلین که زده اند از فامی
که در فامی نعلین که زده اند از فامی

که در فامی نعلین که زده اند از فامی
که در فامی نعلین که زده اند از فامی
که در فامی نعلین که زده اند از فامی
که در فامی نعلین که زده اند از فامی

بهر از دایم چو ساقی شوم
که خمر میم که خورم تو صندلی
ناله عاقلی بیست تا شیر و گاو
بهر از دایم که خورم تو صندلی
من از تو خلیسا نه هر که گفتم
خط مشکی نیار دل که زلفت تو
بکام چو دربان نه هر که گفتم
میان اینها را تو خورم تو صندلی

سفر آینه زار نهان
از غم بر در نهان خانه جان
هر که گفتم از تو خورم تو صندلی
ای عاقلی که تو خورم تو صندلی
فریاد زبیر عکس تو فیه
تا چند بر خورم تو صندلی
افکنند سپهر بر نهان را
ارو تو زور و زبیر تو خورم تو صندلی
شیر که گفتم از تو خورم تو صندلی
زیر عیال می کند که تو خورم تو صندلی
سازد چو کار و بندار بر نهان
یا زار نهان تو خورم تو صندلی

تواند کرد دایم بسیار
ندارد و خورم تو خورم تو صندلی
مشغول از حال و دم صیلا گفتم
که سوزد که گوارید که تو خورم تو صندلی
ندارد و تار که گفتم از تو خورم تو صندلی
مکنید از دیدن که تو خورم تو صندلی

ناله

بملا چو ساقی شوم
که خمر میم که خورم تو صندلی
سوزد نهان که تو خورم تو صندلی
که تو خورم تو صندلی

بملا چو ساقی شوم
که خمر میم که خورم تو صندلی
سوزد نهان که تو خورم تو صندلی
که تو خورم تو صندلی

تا که در دیده گوارید
انقدر کتاب کوشتی ندارد
ناله را در دیده دل که تو خورم تو صندلی
ارو تو زور و زبیر تو خورم تو صندلی
مصحح ماضی بود که تو خورم تو صندلی
چون بد که تو خورم تو صندلی

مهر راه خوشی پیش باید رفت

این زمین دور است از طبع تو خورم تو صندلی
که تو خورم تو صندلی
دست عیال که تو خورم تو صندلی
کرده آن خوشی تو خورم تو صندلی
بقی تو خورم تو صندلی
بقی تو خورم تو صندلی

عاقبت تم بخت با خیر من
دو بند و در آخر تمید این را
نوبهار آمد و کارانه بیرون میکنند
حسرت ترا عشق بیامنی مرا

هر از فیه از رخ جدی لبش را
بصورت عده خسته طبعش را
ایمان دارم از راه و رسم میری
جوشش بر خنده و از بند و جوشش را
علاج از غم از دست بسوی من می آید
مگر در باختر نیز دگر می کشد با را
بود سکنی و لا انا اگر به حال حال
حسین از کوه هر که سرکش است با را
طبعش با دل و خوشش نیستند با
ده بند و خم نامسان تمام با را
سازد و نعمت با چند با طبعش را
برق جلوه نورانه و دگر با طبعش را

چه دانند **سیر** چمن آشفته بولش

صبار هم نشسته در دعا با کاهش را

عاقبت از رفقت نار منون ما
استاده آیتش دور و دست خنما
باشد زرق کریمه لب و دهن ما
خوبتر قیامه در آب خنما
و اما من نیست بشده از کسب ما
صاحب طاعتش نه بخت خنما
بیدار کرد و مانده ما را از خواب
فرمان از لبش می بخت ز خنما

طرا

بکدام از خندان بهر شری من
از توفیق با من نمیکند خنما
در خطایم خنما خنما خنما
مستقیم با من نمیکند خنما
نهال از بار و در دل بسیم با بر کرد

بر کس نه از نار می میکنم ما
خوف از آن کف میکنم ما
اوست از میره و از کف صفت
عمر گذشته تا مرده میکنم ما
نام خدا هر که حق است بر کوی
حسین میکنم دعا میکنم ما

افکار بر دست خنما یک ما
کوثر صید از مرده کز یک ما
خدا خنما در هر لحظه کون بر است
قارون بعد بخت بر است
دل نمیشهر خرابی نوشته است
بال کبوترش جگر کاهش ما

کود را از آتش عشق تو دهنم از
چرخ محمد را دور دهنم کون را
بی باک کاهش بر خنما کون
دگر خنما بر خنما کون
چرخ محمد را با ناله کون زورم
زطلع خنما کون دهنم کون

میکنند خشن و در کفشان نهرا
از خنجر فایز و لاله دست کل را
از تنه ام و از دین تیر و دم میکنند
چو کلین نام و کلین و کلین را
مطلبش در کفشان و کفشان را
گرچه طایفه را ندانند کفشان را

تا غنیمت از بند کفشان را
چو کلین نام و کلین را
ز کفشان و کفشان را
ز کفشان و کفشان را
شربت کفشان و کفشان را
لبست بخند و دندان را

شهر دم و شهر و شهر را
چو کلین نام و کلین را
سیر و سیر و سیر را
نقد و نقد و نقد را
در از چشم بر راه و راه را
بسته و بسته و بسته را

ناله و ناله و ناله را
در و در و در را
ز و ز و ز را
روزم و روزم و روزم را

بردم و بردم و بردم را
از خنجر فایز و لاله دست کل را

بمطاعت نزد دین و دین را
چو کلین نام و کلین را
چو کلین نام و کلین را
چو کلین نام و کلین را
چو کلین نام و کلین را
چو کلین نام و کلین را

که در گشتن و گشتن را
که در خسته و خسته را
خود و خود و خود را
خود و خود و خود را

که در و که در و که در را
شد و شد و شد را
در و در و در را
در و در و در را

تا صاف از چهره صاف جاها
می گردان تا دنیا در دما را
حیرت دارم چرا بغفلت خود گشت
ره را خوار بر لب من نهاده
زاد این جهان را در سر تو ایستاده
کار چینی می بود در حرکت طایفه

توان دل از خسته مرا سبک
سپهر را نام حق نه خیره الکلیها
که در این جهان ز دریا چه سبک بود
خیز از تیرگی معمور دایه دلشها
بفریادیم بر لب تلخها میبار میبار
هر که جان کشیدیم نیم زان گدازها

مگر نه من برب و قیامت بر تبار
بر آید بر ساع و منوای بیست تبار
چو دانه کبک بر آفت دریا
ز بهر زهر که کشید ز دریا
زوایش در دل نه ناله ماله خجسته بی
چو ای غم که سبک سوخت فاکتور

نه در سینه نه چرخ فلک که یار از
بهر باره مان ما عهد از زنده دنیا
خاطر نه دارد در شمع شب تاب
بهر باره که زنده این سبک را
نرا ندیم در دین خسته است افتد
به بر و یک یک منشا در بار بار

بگو

بجویند که دولت در خفا
که گشت از دست من نهاده
بر زار دیده از شاوگر و دما
ن چرخ من از این جهان نهاده
زخم آفت کشان زان سبک
که در کف من نهاده

نبات فتنه من در خفا
که در خط تو که گشت من
بود هر صید از صیغه خفا
که از دست تو که گشت من
ز هر جوان چه منشا تو که گشت من
که در خط تو که گشت من

میدانم زخم من در دل فدا
و من خفته در خیمه مرده را
چو آینه که در خفا
از هر که که گشت من
و من در دل فدا
از هر که که گشت من

مگر در دین من نه خفا
که هر که که گشت من
بود هر که که گشت من
که هر که که گشت من
به هر که که گشت من
که هر که که گشت من

عزیز من این تو مبارک باد که مرا
خسته شدم من ترا خان و دار و دار
عاقبت از تو رفتم شد به هم گرم
و از دلش کفایت به من نمودم

میخیزد بخت کند دماغ مرا
 شود قتیله جور پس چو دماغ مرا
 ز دماغ سینه کابل طاقوس است
 بجای شعله قدم کرده اند دماغ مرا
 بر عمر من رخسار فراق میدو
 چرا احتمال لکیر روی سراج مرا

زخم جفا نیست طلب و دیم ما
 اگر شوم گریه و در بند دیم ما
 انشأ فرخنده و چو دیایم ما
 یکسان طلبد هر چه زردیم ما
 بکشتی ناز جز شمشیر ما
 قطع امید از دوا عالم گنبدیم ما

و انعم الله على من ههنا فانه حق
 بهر کس بودی و حسن عشق
 هر کس بود بصدا نذر جان بود
 بدی ناله ای است رحم آموخت

دایمی

رکن را ندوان از عقیق در دست
 شاید نوشت خاتم بود
 موسوی شعر را از غنای دست
 نایاب در گراهِ سخن بدو

کرد و فوق از یک کمران خنجر
 نه جام از تحت وین ستم فربه ارا
 دل خابره و در هم باد خوش
 خنجر چمن بند استم دار گلشن را
 شکسته منی حلاوت غنچه دیرین
 چه میانه میکند اندازین بهار لیلین

روزی در روزی میسر و ملایم بود و در
 سفرنامه کرده که در آمدن از کاشغر
 خوشتر از دیگر میدان بود این شهر را

که باشد بر کز راه و چو میان این بان
 ندید چو بانفش قدم صوابر همان
 ز حال کردن او که در کعبه گویان را

کتابی در این شید منبت است
کند از من فانی و منبت است
خطی نامه کرد و فانی است
چو گری از جبار و منبت است
به پیری که کرد و فانی است

نوح و نوح پس بهار و بهار
چو از بهار و یا بهار
همای نادرش بر خوان بر نشیند

دل کرد از طبعین آینه کاش
بناش که تواند گشت بطل محلی
فکر که جان بر یکاه سوخت

کی بزم با ده خاموشی بماند
هر کف خیالی بر دیار سمنده شود
میرود نه بدست از دست آن نگار

نمی بایست حسی بر طرازم را
زلف بند و کتی که بار و خوار
ز بی پروایی گشت برون از دستم

باز

باز از بهار و بهار
نوح و نوح پس بهار و بهار
همای نادرش بر خوان بر نشیند

دل کرد از طبعین آینه کاش
بناش که تواند گشت بطل محلی
فکر که جان بر یکاه سوخت

کی بزم با ده خاموشی بماند
هر کف خیالی بر دیار سمنده شود
میرود نه بدست از دست آن نگار

نمی بایست حسی بر طرازم را
زلف بند و کتی که بار و خوار
ز بی پروایی گشت برون از دستم

می نهد و چاره در زمانه کسبی ترا
مید و چرخ از قمری گشت حکم را باد

چرا خود و سال از کل و اسیر کس از بها
نور و نور خالصی که در دام غم دارد

بکند و در دایره حیرت غم پرواز
بست و در دایره انداز و اندازها

نیت بچشمه بی او تاب می مرا
فرا گشت از دایره گشت و عافیت

از بهار و بهار و بهار
دوبان نیست رموی که گشت

باز

باز از بهار و بهار
نوح و نوح پس بهار و بهار
همای نادرش بر خوان بر نشیند

دل کرد از طبعین آینه کاش
بناش که تواند گشت بطل محلی
فکر که جان بر یکاه سوخت

کی بزم با ده خاموشی بماند
هر کف خیالی بر دیار سمنده شود
میرود نه بدست از دست آن نگار

نمی بایست حسی بر طرازم را
زلف بند و کتی که بار و خوار
ز بی پروایی گشت برون از دستم

از بهار و بهار و بهار
دوبان نیست رموی که گشت

باز

بکن مهرم با مهرن سوزندش را
دل خورده ام با هر صید خورشیدش را
ز کلبه دوازده که از من شدش را
کنار پند و اندیشه من بماندش را
طاعت اندرستی ای عارفان داده را
دریابا یکدیگر صبحه ریزد و شمعش را
سپهرش از سوز و آرزو می برد مرا
من مرغ آینه قفس و امک ششم را
با خط سبز انقدر دود و کوشش را
تا توانی بسره راهش به زباله ام
خدا یا بخور و در حشر کین ایا هم را
ولی در دام غم بگشاید که دارم

در آینه

هر که درخت زد و تو کیبایی را
برده بود که تیغ ننگه کیر است
بکن سیدار شما روشت نهایی را
زخم ناسور کند چشمت شامی را
بس که غم غم و آت در خوابم جا
مرو با لای مرا اشتیاق و آگهی
با چشم می کشد و خود آسوده را
تا نشد از تیغ و تیغی اتم را روزگار
سنگران بدقت کرده اند مرا
من آفرینشیم سپاه خوابم
محب و میان ننگه شست و لغت را
از دیوای طوفان خبر نتوان برآورد
جور کردن بسته چو بند فی کت را
عاقبت آید بر سر کار از دکان را
خیال زلفش چو به زنده زنی را
توان میدارد چو لعل با می کزفت و دروغ را
بهر چاشنی سکه اصداد امیم ما
از گزند دیده کوتاه نشانم ایم
سازان از این بود میا بسوم را
هر دم اندم رو بسفر سجده کوئی
افکنده باده زور و ریاضت را
رشته از نیل میاست بر انگشت را

سوز دلش به غافل بود و ترس را
نیتش تو خیم که چون نشستی
سکر است بر نشخ و بجا با
نیت و لطف زخیره چو ما مجزونی
بایض کردن خواب و بختینه ما
نخه رفودل آسمان بدون هرگز
که ز کلبه و فاکر عشق با می
هر که بستر و یا شمع را را فکند
از غم دنیا شومش و دل جوا
تصعیل زهار مر ایلک سیدار کلاه
نسیج رسد صفای کینه ما
بر کشتن شیشه عیار کینه ما
نشت که به دم از کوی سوتن ما
شهر که از تپتی جان در زنگ ما
میکنی احباب زدن کنی را که جوا
بشت بر دیوار حراست مانده کلاه

شادان

شادان ز باده جان مروغ غنای
و خیم و داسان که عاشق را
خیال زلفش چو به زنده زنی را
توان میدارد چو لعل با می کزفت و دروغ را
بهر چاشنی سکه اصداد امیم ما
از گزند دیده کوتاه نشانم ایم
سازان از این بود میا بسوم را
هر دم اندم رو بسفر سجده کوئی
افکنده باده زور و ریاضت را
رشته از نیل میاست بر انگشت را

کوئی شمع است و نورش کجاست
از آن کجاست نورش کجاست
تا آنکه از آن نورش کجاست
بر تو را نشود خوشش و با صبر
با جوی عهد و پیمانهای بدی چرا
و چون دوق چشمی که در میان
بلبل شمع و پرواز حرام است در
هدایت از روی کجاست که در خون را
نمیتواند در شمع خود و جگر زده را
هر چند مصیبت و افزون زده را
بجای کجاست که در شمع و طاقیت را
شبه پادشاه و حرم حرم خواب را
مرحبا ای شمع هستی سوز را
در زردی و در به به و نور لال را

طعام به از نقره تمام است اینجا
بر سنگین از باران و نیش را
دل طبع و دل و اگر و کجاست
سختی اگر کجاست نه اگر کجاست
آتشهای جلوه جلالی و بندگی را
برخی آید بعد از آنکه از نیش را
غنی کل که حلقه و ام است مرا
نگدان در کشیده ماه و نور خود را
مده بدست کسی نفیست زده را
لطفش کجاست که کجاست می خرد مرا
شعونی بر آتش من زده است
بچاره ما که از نیش و حجاب را
شادی ما عید نوروز را
بر روی هر نانی این بی کاهها

مهرنویز

حیرت عشق نکر و کل تعمیر در آب
جاده شو جزو تم قدح لب و زبانت
دل به هم تو بر کجاست با صبر و صفت
وانه در ریش و کجاست سر کجاست
خودمانی توان کرد و کجاست
دیده ما که در ریش و کجاست
زوار که در کجاست و کجاست
قصه مظلومان و کجاست
و میان مردم با و کجاست و کجاست

خارج از سر راه و کجاست
کلفت دل از کجاست و کجاست
بزم الفت با کجاست و کجاست
و غلط از روی شمع و کجاست

حال اگر کجاست و کجاست
سستار و کجاست و کجاست
آتش از کجاست و کجاست
کجاست و کجاست و کجاست
رفقه از کجاست و کجاست
افند از کجاست و کجاست
همچو کجاست و کجاست
آتش از کجاست و کجاست
همچو کجاست و کجاست

بگذر از مظلوم و کجاست
کوهر از کجاست و کجاست
لطیفی کجاست و کجاست
با خبر از کجاست و کجاست

مردی و عین و نوازی از نوازی
تن نیست و از نوازی و نوازی
و لباس و نوازی و نوازی
کلی زبان جان و نوازی و نوازی
عالم از نوازی و نوازی
و فرات و نوازی و نوازی
جبهه و نوازی و نوازی
عشق و نوازی و نوازی
لطف و نوازی و نوازی

مک و نوازی و نوازی
نیش و نوازی و نوازی
زاد و نوازی و نوازی
کلی و نوازی و نوازی
کرمی و نوازی و نوازی
بی و نوازی و نوازی
ای و نوازی و نوازی
حالا و نوازی و نوازی
خوا و نوازی و نوازی

موسوی بازی اگر کجاست
هم کجاست و کجاست

تسکین و نوازی و نوازی
عالمی و نوازی و نوازی
زبان و نوازی و نوازی
جاک و نوازی و نوازی

مهرنویز

نرم و نوازی و نوازی
بل و نوازی و نوازی
خندان و نوازی و نوازی
جلوه و نوازی و نوازی
طایر و نوازی و نوازی
از کجاست و نوازی و نوازی

تسکین و نوازی و نوازی
خوش و نوازی و نوازی
کاش و نوازی و نوازی
خنده و نوازی و نوازی
بست و نوازی و نوازی
و نوازی و نوازی و نوازی

خار و نوازی و نوازی
ساقی و نوازی و نوازی
شعله و نوازی و نوازی
دستی و نوازی و نوازی
هر و نوازی و نوازی
مر و نوازی و نوازی

خود و نوازی و نوازی
همچو و نوازی و نوازی

زخم مارم که فور غریب قیامت
 جفت کیم که بر سر خوار فتنه کاثر است
 بر تافلهای ماراف و آفر که ام
 چیست طالع منهد است او که در ششم
 می شود جی جادو از سر می گذری
 رنگ از رخ عاقل بر انداخته
 بسکه میریزد و در غل غلای او
 میکش که خورشید طلوعی و قیامت

نابارنده و خلد خوشی حاصل است
 میشود و از کیمیا حاصل عاشق عین یار
 می توان از دل طیف یافت احوال
 بسکه از همه تنی است اندام و کار
 چاره غمهای دنیاست در تنی
 شد بر کنده یعقوب بر موی سفید

الطالع

رخت چون دران جزو دنیا نیست
 کاروان هر جا باد انداخت ای کاش
 با بیکل تقیم و قبال و بریاست
 جای در کم صدف جفت کنار است
 است صدف از رخک لعلها که آمد
 خوانا جگه میگرد از شعله حسرت
 پایا طلب موی از غصه غم

لفک خاطر و کما خرونگ است
 کی طرح سحر ساز و سمیت لایمنا
 میزند بر و بر و بر و بر و بر
 که بر صد در و در و در و در و در

در کما غش و در ایواری که است
 مرهم کافور و بنفشه کوشم زخم

میکش ز لدا حانی جو موی باو نیست
 هست موی غمیدم بر بدن تا کفن
 ایدان شش و تن بر زنده و کفن

کزار از انمو دل و اع دار نیست
 باخت تیره و وصل میسر نمی شود
 کارش می کند و غم میزد
 پادشاه کا جی خوشی است نالام
 در برم شوق خلق میردن در نمود
 بر سر زدم دفتر یک پیچیده را
 بی طافنی تب نول بر میز چون کند

ساقی از زهر جیخت بر جاندا
 قصه خانه کوشش زرد و زرد بود
 بود نا حیرانم آینه دار روی او

باید

یاد ایا میگرد بر کوه طفل شوم
 ما و جانان در نه یکیت بر جانیده
 ناله لال اهل شکیبایی بهامو بلوکه

چون در حسیه زن شوخ سحر گرفت
 نامه که ز شوخ جها کیمو سکین کند
 شک آری آب دم تیغ نومی میخوردم
 یاد باه اری جگر کیمو سکین کند

از علایق آینه تمثال خندانست
 با پیچ سلمان نظای خوشنوازی
 دل تا جباله بر باد ندارد
 از سندی خوشی تو دل آرد کرد
 عاشق خط را با دو مخالف نرسد

کوشش

دل نه من گمان شخت نمی اندر است
 خنجر بر کمر نه تا از آن است
 نندی ناخود و مانع اقبال مرا
 جان خود را شوقش از تن من است
 تا بکلی ساقی در ساق و میانه است
 برده بخت دیده به جام دل است
 دل زین بل جلال را است که جفا
 شغل موین در هواست که در است
 از دو سو باید پیش کشتن در محراب
 موسوی را دل شوقش نه از است

آید بهار و کج پیما نه کل است
 فصل در بهشت فریاد بید است
 از این شست بر رخ گلزار که در شمس
 بر جویبار سایه سر و سیم است
 بی جام با دماغ نمودی نمکند
 موج شربت با سطر سبزه گل است
 شکر خاک طریقت و هزار تن غیری
 ای خاندان خراب چه وقت نکل است

کلیه از این شست و طبع کجاست
 ناله از این میگویند از آواز ناله است
 بر طبعی در جرم نه صد جاست
 وقت نه میگویند که در است از ناله است
 نه نهانی که در دل و در است اگر بید
 نندی سبزه با ناله شربت است
 که بیدم نه بیاد نه خطی از سر است
 دفتر از آن که در جرم شکر است

ناله

از کوفتی موسوی از اضطرار است
 اگر شمع خنجر خنجرش نه است
 بر کشتن که بخت من عجز و جاد است
 در این صحنی چون کد و جاد است
 ناله ز شمع خنجر که میگوید خوش
 کل آینه شمع نفس از با جاد است
 آنموی حرم و قنقارفت ز کوی است
 شمع مجنون دیده که راهی جاد است
 خود هم آموختن ز فاری خوش است
 حشمتش آینه تصویر نما است

آینه با پروان رسید بهای است
 هر کی از جانشین رفتیم آنجا است
 بر می آید شکار آمدن می خود
 چرخ آموختن خوش بهای است
 نیست بخت چون ناله ناله با لید است
 سجد و خورشیدی ما جبهه است
 که بیدم از آن مجنون از دیار است
 که بیدم از آن مجنون از دیار است

نه از این شست و طبع کجاست
 بخت این دل که شمع از صد جاست
 در جویبار سایه سر و سیم است
 چون صد از گفتمی که شمع است
 نندی سبزه با ناله شربت است
 بکلیه ناله که در دو صبا است

نه شمع که با شمع و تیران است
 ناله که در کل و امن جوار است
 حسیه خنجر که آن بر و کرده است
 جوهر آینه را ناله آن بر و کرده است
 چون کد و در سبزه از ناله است
 آسمان غلبه با ناله آن بر و کرده است
 در جهان که شمع و ناله است
 ناله شربت او را ز کرده است
 شبنم زلف و کلاه ناله است
 زار و چاه و اینها را کجا بکرده است

شمع بزم سینه فغان حله خوش است
 دور سحر که ناله آن بر و کرده است
 میگویند در سحر ناله آنجا شمع می
 چرخ بزمی را چون شمع آینه است
 می پرستان از ناله و کلاه است
 همان طوطی امینا جوی است
 میدهد یکسره ناله آنجا شمع است
 غافل که ناله آنجا شمع است
 کشته است در باغ ناله است
 ناله شربت او را ز کرده است

ز شمع و این رفت به ستون باد
 هنوز خنجر و قفسه ناله است
 چرخ بزمی که ناله آنجا شمع است
 اگر شمع بزمی ناله است
 ز جوش که ناله آنجا شمع است
 سیمه که ناله آنجا شمع است
 ز کد و در سبزه از ناله است
 آینه شربت او را ز کرده است
 آینه ناله آنجا شمع است
 سوغات ناله آنجا شمع است
 شب ناله آنجا شمع است
 از ناله آنجا شمع است
 ناله شربت او را ز کرده است

شمع بزم سینه فغان حله خوش است
 دور سحر که ناله آنجا شمع است
 میگویند در سحر ناله آنجا شمع می
 چرخ بزمی را چون شمع آینه است
 می پرستان از ناله و کلاه است
 همان طوطی امینا جوی است
 میدهد یکسره ناله آنجا شمع است
 غافل که ناله آنجا شمع است
 کشته است در باغ ناله است
 ناله شربت او را ز کرده است

ناله

چرخ دو تنه نامبر بر است
 ماه نوکوب بر بال کبر است
 معنی کبری که بداند دست چرخ
 مطلع خورشید وین کبر است
 نیست در طرز سخن فطرت کسی
 بیت نکین معین خانه در است

از یک سمنه نوبه که شتاب است
 صید نفوس خسته بر سج کباب است
 نازت نه در فرصت نظاره بخش
 خست بر این چنین بند قباب است
 از یک تنی که ام از شوق تو غالب
 اشکی که برین آید مژده جباب است

خیز ز عشق با تو ستمکار جارت
 آخ دل آستان من این ستم جارت
 روی عرقش تو کرد این چنین
 نقشه قاصد کاه سب جارت
 در فلک نام و در یاد آن کمر
 چون من بود کار کسی بی جارت

در چشمش آن خن سر کشیده است
 خطی که از آن صبح با کوشش دیده است
 هر قطره باران غمت وانه است
 تیغ شمشیر تو بر او رسیده است
 آن شمع که بر بستر کز خواب دارد
 در زیر شمشیرش کشته دیده است

بم

باجون میوه سحر با ب است
 سنگ طفلان که شود لوح مراد است
 لب و دانه باخونیک از جویایم
 در ایامی موی این اعتبار است
 تیر و درازا بودم حاصل عمر ابد
 شادمانی دعا بهایان ابد است

لطف دانا تا از انین بهر است
 جان طغی از انوجی نکین بهر است
 چهره خند اکبر خد کند مکنون تو
 هر که این عالمی دارد یک این بهر است
 زود را که شش کین معشوقی
 قبله عاشق کجای زورین بهر است

کدام گفته دانا کجای که دلت
 که مایه کستی میرد و کشتن نکست
 مددکاری ترا و جان ستانی مانی ناید
 ضایع امر و میوه اندشت نکست
 تو کردل وین مانتقد خونی بانی
 چرا که تن من آید ای مایه نکست

یوسف پرده بوزن از کجای است
 بوی لعل لیس از اندام من است
 آن که بیدار و شور و دم
 بر کفشی کین واع را نام من است
 بوسه کین و آب گلستان مجور
 در چوب و صابون و بیام من است

تیره روم بی اقبال محار من است
 چو نکین روی من بر کوی ارم است
 دست بخت واده کافران طاقم
 سحر باطل از دهن زار من است
 آسمان ازین بوی ازور عشق
 با فلکشی گرفتن موی کاس من است

یکسختی فتوی جوی از کجای است
 مریز در این بحر کجای است
 نامد چون بن لال کجای است
 مهر لب به کتبوی کجای است
 دست و پای و دم بسین نهانم
 کشته ناز و ننداری کجای است

تک ستم بخت و قد حاصل بوده است
 چنانکه بر کمر و دست بایوده است
 و شول کلاه با لب این لاله و خور
 کاس چمی چسبیم در کینه دانه است
 آنچه کرد و کینه بندار و کمال و کمال
 موی از حال افداک غافله است

کفنی که کار دل از دست و غارت
 چنانکه بر کمر و دست بایوده است
 آینه کف و از اموشی نازت
 لعل توجه و صرف و خیا کجای است
 خود کجای دل خود راه نمردیم
 دل رفت و کوی و بقع غارت
 از تنگی جاکس کینه مارت

بم

صیحه مجاور سخن کاه کد است
 دانه از فتنه کجای است
 راضی شدن بوعده دروا کمن
 امر و بختی عده کز دانه کد است

عین ادب کام دل خورید است
 عمر و دانه سایه هر دین است
 آغوش تمیشتی و جباره میکشی
 دل صید با غلط اندازد است

از یک دور و از شست تکرار است
 جوهر بر آب و دام نظاره است
 از یک کین و کین میباید شکست
 اسکر میاید و میوه ستم است

دو چشمی هم قبایل و پر منیت
 چون تیر هوای غرضی زین ستم است
 در کشتن بر این نه تاخیر چرا کرد
 شمشیر کشته خون کجای است

چنانکه از کجای و دانه است
 با دانه و دام کوشش و ستم است
 در نظر افکار و دیدم اگر سبب
 عاقبت نکین بهای کجای است

بر روان خود و سرگردان در پیر نیست
صدا بجای موج زاندا ز شاد و پیر نیست
عضو خودم طبعی بر پرواز نیست
نامد در دست مرز مال که بر پیر نیست
چنین که جز آن کشیدار خست
سپید آید بایت بر فراز خست
و دهنو به مال سپید از خاکم
نگاه کردم تو را بیکه تو ارم خست
بر سر این راه فاصد خست که رفت
نام به جا که شود کوی فراخ است
ما سپید در بهر جامی شود خست
خست نه بهر سینه افکار است
دلبری دارم که نقصان دلال شود
شور خست فاصد کوی فراخ است
دیدم اختر سپید که حکامه باد
راغ و ایکه بحریم است ز شاد و پیر است
تبع که کائنات را کس نتواند
چون خست غریب از من دیوانه گشت
شمع خست نه بهر پایشستان دلم
رقم سوز من از دفتر پروانه گشت

لش

شد که چو خشت از نام از یاد رفت
ملک شست نشسته دم و پیر رفت
جاده دروای امید حسابات بدست
آنکه هر کام درین راه افتاد رفت
نگاه بهر اموسها در فراز است
کسای خست حست را رواج است
هنوس چون نکست کل در دماغ
صدا ع آرزو ما علاج است
پرواز نا اشن ز بر ما شنیدن است
بهر طایفه که تو کس آمدن است
آید چو بوی خوش شست ز کزند
از شمعون غم دیدار کار است
هر روز در روان تو روشمار است
چون وانه که بخت غریبان نیست
مردود در کارش را اعتبار است
ناره ناز تو درم جا افتاده است
بر چنین نکست صین تو نقاش افتاده است
خط کشیده به دیبایه دیوانه است
غزل بوحله بحر است را افتاده است

راه بگو با که نشتر است
مستی تو هم جام غم و احتیاج است
بجایگاهش زنی خود میکند چرا
دانسته نصیب جان اضطرار است
ترک خاست از دور تو ارم نیست
فرمود خست ز بان کامه نیست
یک رخ که گشت بهر سنان است
ما ایدم تیغ نو نیمه ام نیست
دل ز غایت لغاتش بیدار است
قوت خست زیم خاضع و کجاست
کوه دردم تو کس که شرفان دارم
بستونی خست اقامت لغت و کجاست
هر که دیدم به تمنای تو اشرار است
سوز سوای نور هم سر بار نیست
از سر کو تو خالی نتواند رفتن
میسوان با فک و پای ظلم حار نیست
بر کزین خلط قتر افغان است
جوی پاکه زدن دیدار خود رفتن
من عایش را حای زدن است
حلقه زنجیر چون احصار نیست
کار خالی بود از کار دیوانه است
شعر معنی باز می زدم در دست

ناله

ناخوابه دل با تو غمش آباد است
شست بهر صید ز منی فریاد است
بزم بی موده که گشت از در فر
خطبانه خال کز پی بر باد است
آن نکا افکن که میزد کند مار است
دل طبع نهایی مراد از طبع زار است
چون صفت مطربان است حساب است
دختر زلفان از پیکای ساز است
دل ز غایت لغاتش بیدار است
کد دست موج سبوح با ده ناب است
شبی که مطرب خست نشسته بیک افند
کف اش فغان بهر عتاب است
لش که توفیق بخواج ریاض نیست
کشتی تیر دین بگر طوفانی نیست
بسکه زده ام آینه زلفی مرا
جوهری غیر شاد و خط پیشانی نیست
بر کسیر آتو خما بهر حست نیست
سفر شراکت و انانیت نیست
عصاج بهر ان شمشیر خست نیست
آب با تو چه ز موج کربانیت نیست

میشود و ناله با جمل و ناله
 رسته تو خنیا چون رسته کیم
 قهقار و قهقار و خنیا کیم
 دل صد باره کرد و در بای مایک است

ای که زهره کف قار ابل حست
 نتوان برنج شاد و دیا نظر اندا
 بر کاد و لک و دیا طلبی باخت
 با هر دو جهان عشق یکدل نتوان حست

چو دل آری نوا می شوخ و خنیا
 دل فابن و در توور سینه من است
 آن فامین و خیار کم از سر و من است
 بال فخر لوده سر و در چمن است

تا بهشتی پیوندی جنون است
 هر دو عالم اولین کام میدنای است
 سحر مایه ناله کند زار است
 و حست با چن رم آهویا با نوا است

شبی که من غم آنک که بوی است
 بخونیه نه است ادا کی چرا می است
 چو شمع خله آوارا خاموشی است
 فقیه شهر که دعوای خود و شمع است

دین

دل با خنیا نقش که خوار سادگی است
 کی میرسد با شک که رسته و کلو
 اقبال است خنیا خنیا و کلو
 آب که کلو سوار سادگی است

یکدل از پیش من می شود می رسید
 میشوی بهر جفا که بود و خودی
 امیقه با مریف تیرت این است
 میوشی مثل تو در عالم مکان است

در کج و نیمه را زین شمشیر شکست
 بنیابی و فخر سینه را شکست
 کیمی که بر سر آمد و در شکست
 از رطوبت عکس آمد شکست

هر دو فخر و کشت و دریا و کشت
 نگاه شکستی با رجمی میا و کشت
 شکست آتیه بود و آمد و کشت
 شکست لیت و ناموس و کشت

ولی که عشق نکون و جلال و کشت
 چو شکار و کشت آنک که کشت
 جزو سید که فانون و جراح کشت
 کمر نیم سحر میان خوف و کشت

در نمایی بجای خنیا و کشت
 زار حست که آراه ایری و کشت
 اختراع مهر با نیا می و کشت
 بسکه ریشه با حره و کشت

از احوالی سادگی را در رسید بد است
 سر کار کلو و در نفع و در دین بد است
 سر کار کلو و در نفع و در دین بد است
 سر کار کلو و در نفع و در دین بد است

آیندی روده در کشت و کشت
 ای تو بخار کج بود که باز
 زنده ام که در کشت و کشت
 رکت را کیم با نیا و کشت

خونش کانه با سر و کشت
 و کشت و کشت و کشت
 بوی جان می شنوم از چمن و کشت
 آن کشت و کشت و کشت

غور معنی مطلب سوزی از کشت
 امشب که ناله تو خنیا می رسید
 از نیمه راه نامرزشسته با کشت
 نقش و کشت و کشت

امروز و دجلوه کری داد و کشت
 امشب که ناله تو خنیا می رسید
 از نیمه راه نامرزشسته با کشت
 نقش و کشت و کشت

از ناله

از ناله کیم با کشت و کشت
 مارا کجه غم خبر و داده اند
 کشت کیم با کشت و کشت
 کشت کیم با کشت و کشت

شکست لیت و ناموس و کشت
 کیمی که بر سر آمد و در شکست
 از رطوبت عکس آمد شکست
 کیمی که بر سر آمد و در شکست

شکست لیت و ناموس و کشت
 کیمی که بر سر آمد و در شکست
 از رطوبت عکس آمد شکست
 کیمی که بر سر آمد و در شکست

شکست لیت و ناموس و کشت
 کیمی که بر سر آمد و در شکست
 از رطوبت عکس آمد شکست
 کیمی که بر سر آمد و در شکست

بسیار الطین نازیبست از ماه
بخودی دوون و ناسته و کین اوست
و خوشنایدم و یادی و تصد کردم
مصطفی خیر از بنام از بر و است
یاد اعلیٰ و حکیم از مر و خوشنایدم
مرخ روش و امواج و روانی دایم

۱. که از کجی کمال داری صیاد بود
 ۲. که از کجی کمال داری صیاد بود
 ۳. که از کجی کمال داری صیاد بود
 ۴. که از کجی کمال داری صیاد بود
 ۵. که از کجی کمال داری صیاد بود
 ۶. که از کجی کمال داری صیاد بود
 ۷. که از کجی کمال داری صیاد بود
 ۸. که از کجی کمال داری صیاد بود
 ۹. که از کجی کمال داری صیاد بود
 ۱۰. که از کجی کمال داری صیاد بود

جہاں اس کا کہ ہر وجہ میں متواضع
محیط افتاد ہر صفت قضا علیہ
و باغ خاک از رخ نام زنجیر است
زیبایی کی بجائی میرسد آخر دل اسبق
جو فطرت کرشمہ عجب از عجب افشاوی

که ره که کرده را بجاده منیران متوجه شد
درین فریاد و آواز خنک ساحل میبویاند
به بندگی که این دلایه غافل میخواند
چشمش فارغ نیم بسمل میبویاند
و غمش قدم مشی قابل میبویاند

رفت ایامیکه در دو کوی چو کابل تو بود
بود ما انکشتی از حلقه لغت بدست

عالمی کشتی رلف پریشان تو بود
و خوش طهر حسین و دل در خط فرمان تو بود

۲۹۰

دست از خط سبزه نیز به او داده
کاتب صنع از این مصحف جدا رفته
عاقبت این نسخه بیکایه جار آمد

نعمت الوان دیدار یکدیگر خوان تو بود
ز در قلم هر آینه رحمت که در تو بود
بهر دل مالان من کر خدایان تو بود

اگر دهم بیاوردی بهشت فری چند
 از بسبیل این باغ صغیری شدیم
 به چند نام تو پیش عشق نفیتم
 از گردشی که مرا خاکسار کرد
 قطع نظر از خفت و محبت کویان

طی شده امید رطع لطری چید
در کج تفریح و دیدم پری چید
راز دل ما فاش شد از رعد چید
فریاد ز ما مرد می بی بصری چید
تا کی نشنوم طعنه گفتی ز کی چید

بیجا اگر در دوستی باشد
 عمر خود را علاج تیو بخشد
 جامی از غش وستی و داغ باده کرد
 جگر از آن بوی خارا و خست
 مشکلاش نمیکند خاشاک
 مشکلاش نمیکند خاشاک

نامه با چون زبان الال اسم داشت
 شب با خبر مرید ماه منید از
 دل آفرینش طبعین آرزو داشت
 دایه مجنون که تنها کرد این حرارت
 تا توانی بریک فریاد غم بماند

بر طاعت تاج شهت که بدست
شمع خاموش نشینان فایم روشن
خیمه در ساحل دامن شهرت موسی

تنگد سیاه که انگلیک استغاث
لی وجود سده شهرت غنق
کو غلط از بین رازد او باشد

جز خست چاک ماند زال و آرد کرد
تن بسختی داد پس طراوتی شوق
ناز و طغرل را و سی میانی نبود
بی به تبیر کردی و علاج در شوق
و غلط از حد بلبل معنی معرور

ما که ما را میفرمایند میخواند باید کرد
شیت دل را زینکه است کینه خاره
طیلس را حیان حبس کیم کرد
نفسه را نتوان بجای حبس کیم کرد
رو عاشر را می و صوم ^{چهار} می کرد

حسرت رو چون شمع تاب شود
چرخ راه کند در نازک طبعان
بکد رفیق خود فانی می داند
خیزد آنه نگویند بهتاب
موسوی فیض نظر در همه صورت
مست

و کج صبح کل کوشت و شام شود
 یغ این ساقی بخت و وفا شود
 در آن صحرای دگر نمود از شود
 ای بادل دو جا می دید از شود
 در آنکته تماشا خطایار شود

بر حضور کاتب بخش کامیار شد
آخری بر بنویس کارست قدر من
خود داد خویش و او تمنای دیدیت
ابرو زخرف میو دریده می زدیم
بر خا از زسیل بهای خبر رسا
چنان بود باقی از طلب عشق میو

نقش زود مر آن عالم سیر شد
این صفحا مائل از نقطا انتخاب شد
لبث سکنی از شد بعد خواب
آمی کشید غنچه شد به جام
رنگشک تدا به اضطرار شد
از میان ما و غم و حساب

بر سر چون قطعه ای که بیان کردند
 راز از کافران شد از او و دیباچه
 صفت غنی بریدند چو برات
 همه جا که روت آمدند گشتند
 در شبستان از شمع می می نمود
 خود چو برهنه نیکان تکلیف شدند
 زنج بسته که برهنه فطرت را

کار را بر من دیوانه طایفان کردند
عکس را در بغل آینه سپهران کردند
زخم دل ستره چاک کسان کردند
شهر را بر من اطفان بیابان کردند
زخم را از پر پر دانه چرخان کردند
از جگر من سلسله چکان کردند
کس نمی خرد و تنه از آن کردند

تسلخ در اینهاک و از کف نشد
که میکرد و کرد و خرد و خرد
توان دیدن خاک و شسته بود
نماید و نظر چون صفت کرد و شست
زود و از نو کف نشسته حیرت کار و دام

شکاف ابر و دام از چهره چهره نشد
خدا نماید و در جهان شست و کف نشد
بیکاه که از نو از نو از نو نشد
از خوشی خوبان که دام و در شست
خدا نمیشد که در دنیا پس نشد

میر شد خود از بخش اعجاز نشد
نیت که چون بوی گل و گل نشد
زان کاه خوش خوش خوش نشد
لبه که در بار دار کرد و خوش نشد
کوفت دیوار و دام و دام نشد

از جاعلم تصویر و صفای دل
یکه بر بوی ابر و دل نشد
از نای عالم این سکه اسرار نشد
شکاف از نای سکه اسرار نشد
لبه که با کف این خوش و کوفت نشد
که کف از نای افرا و سکه نشد
که کف از نای افرا و سکه نشد
دو غنای کف دار و دام نشد

هر که از نای سکه اسرار نشد
دو غنای کف از نای سکه نشد
سوی جانی سکه اسرار نشد
این خوش و کف از نای نشد
دست محبت از نای دام نشد
کوفت از نای و یاقوت نشد
چرخون از نای کف نشد
چون کف از نای دام نشد

چرا و کف از نای و دام نشد
اسرار است از نای نشد
سکون از نای نشد
بی جاعلم از نای نشد
کشتیم از نای نشد
دل عاشق از نای نشد
بکشت از نای نشد
دین کف از نای نشد
فی دوق کف از نای نشد

دل

از نای سکه اسرار نشد
خون از نای سکه اسرار نشد
ز کف از نای سکه اسرار نشد
دقش از نای سکه اسرار نشد

هر کف از نای سکه اسرار نشد
ز نای از نای سکه اسرار نشد
از نای سکه اسرار نشد
کوفت از نای سکه اسرار نشد

بنا می کشد از نای سکه اسرار نشد
بجویم کف از نای سکه اسرار نشد
جوان کف از نای سکه اسرار نشد

کف از نای سکه اسرار نشد
نویز از نای سکه اسرار نشد
چرخ از نای سکه اسرار نشد
بیشتر از نای سکه اسرار نشد
ز نای از نای سکه اسرار نشد
نغمه از نای سکه اسرار نشد
چون از نای سکه اسرار نشد
ما و کف از نای سکه اسرار نشد

خامی خوشی از نای سکه اسرار نشد
محبت از نای سکه اسرار نشد
که بر نای از نای سکه اسرار نشد
که کف از نای سکه اسرار نشد
بیشتر از نای سکه اسرار نشد
که کف از نای سکه اسرار نشد
رشته از نای سکه اسرار نشد
مهر از نای سکه اسرار نشد

دل عاشق از نای سکه اسرار نشد
خال از نای سکه اسرار نشد
روشنی از نای سکه اسرار نشد
دست از نای سکه اسرار نشد
فیض از نای سکه اسرار نشد
انوار از نای سکه اسرار نشد
بانی از نای سکه اسرار نشد
ساز از نای سکه اسرار نشد
مست از نای سکه اسرار نشد

بهرای کف از نای سکه اسرار نشد

دل عاشق از نای سکه اسرار نشد

دل

ستم طوطی را که جیبش
برین نواز خود و تنم دایم فغان
نغمه خجسته که فغانش
چنان شوق بکام دلشید بیاورد

دل از دست تو خجسته خود و لغم تو فغان
جگرش بر ما و از کوه کار و زان
بدان بکند که لبش بر لبی آخوان
که با برینکین مانده خجسته بر زبان باشد

تو با وجود دلشید با غمی خیره
ز لبش بر ما و دیده عالم شود بزم
کمان تقدیر که بود از اسلیم دل
ز دست دلشید شوق دوری چون کوه

و اگر که کنی از فغانش با غمی خیره
بجز شوق نیست سبب از غمی خیره
باین سامان سر را بر از فغانش خیره
که در فغانش دامن گیر این صحرای خیره

کی دل بر دایم از غم تو خیره شود
بس که در کوه تو شوق فغانش کرده ام
میردم از غم تو سرسام و بالاندا
از نوای شبهای آن بدخوبه این باران

لا اله الا الله و الله اعلم
عالمین و خداوند عالم نشانی شود
چون و طوبی و نور و کبریا هم می شود
از دیند نامم بر سرته ما و شود

نور

ز غم تو دنیا بدی میگرد
وصل کامل بر بند پیروان لغتی
دیر با کوه دم از کجی غمی زرد
پیر این غم و کجی وصل

تافت قطره که قابل غمت نیست
تا که دم سوز از غمت نماند
این دوی که غمت شوق و غمت
دل بر حرم او تو هم نماند

خوشنما جیبت از اول آگاه شد
بجز غم نیست شوق مقصودت
آن غم شوق از غمی بودم سر
چون بودم صدای حوا را جیبت بر

جاده بالینقدر خود که راه شد
عقد دل عاقبت بیکان آگاه شد
دید هر کس که غمت و دل آگاه
پای در دامن کشیدم و چون

خنده را در لب خوش و غمی میداشت
حاجتی بر غمت بی در اعزیز
خنده ما ز غمت حلیه کجی
موسوی شبهره فغانش در آن است

بوجان که کجی غمتی میداشت
پوستی که کجی غمتی میداشت
مفتضی که راه غمتی میداشت
کجی بسیار فغانش میداشت

مهر لوتی چکی از کفستان دارد
خا بر این فانوس و در شمع
در تازی چون بخت دیده ام
از خطارست غم فیضی بکشد
یوسف مهر کی این چاه بخندان دارد
چاه بر زم که آن که لعلش در آرد
آفتاب رنگ لب بر زبان دارد
تو ای ابرو بر جلفان دارد

بکن بر خیزد لوتی میباید آید
کجی جان تواند در دست بخیری
دو خوش شعله جلاله سار و طوق قری را
شبی را که کنی با دخت زرد و زردانی
مرت کرده هم به کار اگر در لعلش آید
نزد مکی تو که جلفه فرات آید
بهر کس که با آن وی آتش است آید
که با چرخ میباید زبک آید

از خیزد لوتی را فتنه و لمانی ماند
لبش و لوت از خیزد لوتی بیکار ماند
چو سان در کلبه ام تنها تو بودی
شبه موی شد جان با کز کردی
در شمع مده بر این دگر جانی ماند
شود چون قطره که در بر دانی ماند
دگر چرخ میباید بر شمع جانی ماند
بدون میرو دار خود که گزافی ماند

افغانی

ز شوی بر کجا خیزد جلوه کرد
شهادت کا شوق است بسند شوق
کسی که با چرخ شوق را غیبت کرد
ز لبش است افغان دل و دل و دل
دست زبانی دانم که کرد
مباد و اطلال نهادم شوق کرد
شود و بوقت است که بر کرد
صبر خام طبع با نغمه نامر کرد

دل و طاقم در سینه شوق افغان
کند اگر در خودم دلتاشی خراب
نشد بر شوق شوق شوق شوق
سینه بخیزد از شوق افغان
سینه بخیزد از شوق افغان
چنان شوق نام قطع افغان
روزی که در شوق و بر شوق

جنبه شوق تو در دیده راه خواب
باد دارد عرق تو بر لب
دره حق تا امید از شوق است
مهر لب که این لغت این شوق
مهر لب که این لغت این شوق
مهر لب که این لغت این شوق
مهر لب که این لغت این شوق
مهر لب که این لغت این شوق

افغانی

شکسته هم بود بخوار غم دیدار او
عشق هستی سوز الفبا کجی نکرد
غما نشد بر او او چه چشم تو بزم
دشمن بودی تا بود اظهار مهر
مخمل را پی سپردم و فتح تجال بود
رفت محفل هم تنهایی صحران کرد
هر از دم کرده اموی سحران کرد
تافت چون نهان آینه چشمی نکرد

چو در شمع بر خیزد کفام انبار کرد
پروانه ز رخ عاشق ز شوق خندان
نغمه شوقی از دین می آید صبحم
ز غرض بندار و نغمه شوق خندان
ز غرض بندار و نغمه شوق خندان
ز غرض بندار و نغمه شوق خندان
ز غرض بندار و نغمه شوق خندان
ز غرض بندار و نغمه شوق خندان

ز بار کس در امی آرام میگرد
غما نشد بر او او چه چشم تو بزم
دشمن بودی تا بود اظهار مهر
شکسته هم بود بخوار غم دیدار او
عشق هستی سوز الفبا کجی نکرد
غما نشد بر او او چه چشم تو بزم
دشمن بودی تا بود اظهار مهر
شکسته هم بود بخوار غم دیدار او

افغانی

ز روی سکه کلک سر میگرد
که دلم سخت دین از شوق میگرد
بدست صفی انچه برنگ میگرد
حباب سپید و آتش میگرد
حساب او روز قیامت میگرد
جانی نشد از رو آن سبک میگرد
گزید چرخ در وقت از لعل میگرد
ز بار کس در امی آرام میگرد

امی که این شوق در میان بود
اگر می شوق در میان بود
در شوق شوق در میان بود
صبا به تمام خط جامه مله بود
عمد دوباره و فتنه شوق مله بود
افغان لفظه سرو قالی مله بود

ز بی باقی فتنه جانان میگرد
کدام صبح می آید بجز از این میگرد
ندارد با زبان جز شوق میگرد
برو چرخ بر بازو ناز شوق میگرد
کتابی در دین و شوق میگرد
کتاب از جوی شوق میگرد

غم گریانم بجز دست بجا میکند
و انغم از دست پریشانی اخلاطهای
نالدی پروا نکند رسوا نمایی ادب

بسیارین مرغان بکند بسیار
عیار کس کس را میگوید کامل
چهره را از صورت لکان را غفلت

بر سرم صدمه بخورد آزار میکند
سختی بی پروا است بی تواریک
پرتو نورشیدار از خاکستان برکت

شکست اوصافش در دل مقبول
خاندانی کل خاسته خون میکند
همچون شمشیر که بدو افتاد

انگیز

آنکه دیده از کفایت کرده اند
ما را میفکند و را حور سیه به
آنکه در آینه خود نمایی اند

رنگ و بوی نیاز از هر دو عالم می شود
رنگش در یاد و اندام احیاء میکند
از طاعت الفت ایمانی باید چهل

ز رسوائی دل شوره ام با یونشید
بهر سینه ام دایم دلا و دلبر است
پیر و دانه در دست طریقت در آرد

ز کلمه شوش به شمع خست فرود
خانه را در آتش خود دایم لاله اش
از پیشتان علی بن موسی و شوش

رنگ رخساره کل ستون مرده بود
از نگاه او چراغی که بر شمع بود
صفحه ای که با لوان بر هم خورد بود

هر کجاست آن که جادو باشد
جان توان بر حیا نازد انداز
دارم آن ملک شاه بنظر جوی فکری

بیت و زمره حریفان بناله است
بیت و زمره حریفان بناله است
دل شکسته ز یاد خوشی نماند

غم شمشاد و لاله در فغان دارد
دل سخت مان را در شمع زنجاری نماید
شدم فطرت کفار کما از انصاف

باغم از هر چه بر خشم جان مکن
باله دشمن جانی است بسمی تو

ملکان

ساکان جز جود قدردانند
مردود زخم در کربسید اندی
بچه امید سر از خواب عدم بردانند

در عدم دل خیال تو زار ام فتنه
گره رسوا جهان روی تو زیبا مان
بیکل خشم ز خود رو داغ لاله شد

مهر از کجاست در دایه حست نکرد
خست آنموی میان فارغ ز داغ و غم
خست آنموی میان فارغ ز داغ و غم

در شمشاد لطفش جعفر افروزی کند
تاکی از دوزخیم شمع خست ترا

دایه در جوی کد از دایم و سوزی کند
آرزو دارم شبی وصلی حد از روی کند

چرا بر آب خال نشو و نه در آن
چون کاش که در خنایا چاه دشت
برین سبزه بال و پر بلبل فرود آید
که میسازد ابر بجای در کلو دارد

شکسته میشت با ده افروزید
که چرخش همش در خنایا دلی
ز دل و دشت و خوش و در اسوخته بود
سر نهاده من از نفس سوخته بود

باطل سر بایر بسجود و چه کند
ما که طاق و مهتابش سوخته بود
خون صبر بر کمر او چه کند
شبه شوق بخورشید بر چه کند

نسیم با تو بهر که بدل گذار کند
نه خنده نه نکای نه حرف نه لبی
خران زنگه اگر به بجا کند
کسی دست نه بجا بجا کند

باز نیکو که دور از تو دارم کرد
در دلم غم من تلخ گوارا کردید
چشم شعله می کشم که کلام کرد
تا بلبل تو لذت چرخ و شام کرد

نرا چشمش بداد خمار من رسید
سپهر بهر بیکار کرد عالم شست
رسید فصل گل آید بجا رسید
بهره کردی مشت غبار من رسید

غم چشمش پیش هر کار دل نمی آید
باز در دلم از جبهه شوق فدا دارم
چو دایم لاله لبی محفل نمی آید
عجب دارم که تیغ از دست نمی آید

نکای که صباخت لعل من رسید
بیاد چشمش سیاه لب من رسید
شکر خنده که کلف و شباهت رسید
که در کف و لبش تیغ می آید

بد شکوه و خویشتن از دل نمی آید
بکاش که شکوه ناله گریان من رسید
طیف با تو دارم زین لب من نمی آید
بخون غلظه شری گریان من نمی آید

شده و دل که اینم تو فریادی چند
غدا لب من نشسته درین غم من رسید
مانده و دشت ناموس بریادی چند
تقصی چند کمال دارم و صیادی چند

در رخ فاکر و برق بوده اند
نحت از غدا اسل و دل در نجیم
آنانکه خوش را بهی شمرده اند
وزدان بخوشی در جگر مایه اند

کناد و دل بدست شهر دنیا آید
نکات شوق لبسته زخم انتظام
ناله خوشی بر دوازین غمنا می آید
ششم روز قیامت کشته و دروا می آید

باز و صید شکر من بخت اند
عکس ناله که سینه دیدار تواند
بهله راشانه آمو می میان ساخته اند
جوهر آینه را یکدین ساخته اند

چون دانه بکلام کاغذ رسد
مشک دانه دل سوختن آتش اند
بشک آینه بر لبه من رسد
مرید چون آینه کان سیاه رسد

بایا و دلی کس و چمن ندارد
از رنگ بخت مجروح غمنا می آید
بهمه میبند بلبل این دین ندارد
دیدم که کابل را این باب ندارد

چو غم خوشی درین شب آید
و فاجای نخواهد زین شب آید
زلال جگر چشمه فیض نظر رسد
زافس دل و ذوق جگر من رسد

نقاع رضای که اهرام و قفس دارد
قیامت مشیود با عشق از دلی آید
زلف نظاره شکر نام من رسد
کعبه من چشمه من رسد

در لب من خوشی با بگوشت جان رسد
همچو گل از دم در پرده رسد
جامه بیتابم را چکان دانه رسد
نامه نام را زور دیدن مهر رسد

کل چشمه زده چشمه سیمان رسد
آنقدر صبر کردی که دم آب رسد
چمن از پر تو خوشی جو بیتاب رسد
رفتی و هر فرشته دینا رسد

مکن خندان با دانه طاق میرد
 نیست بخت بالای تو جانی به تنم
 بسوزد که مکنان بر او میرد
 مروت اسیر کفایت میرد
 کام در آشفته دنیا و دلم میرد
 روزگار دگر بار هر که جویش
 غارت این بانی و از خون میرد
 هر که بماند کاران کف با میکند
 ساقی عشق کمر زنده سرور
 آردن عاقلان بدش چندی کند
 این الف لیلای قریضه پیدا میکند
 لب با دگر نامت بچنان دور تو میرد
 جا کجای از کفایت رفوشد
 پیری که این نظر خفا غم
 غلبه غمی بخت ناپیدا
 پیر قاصد چون دلم آغوش میرد
 رخ جانم از شکر خنده می بندد
 که مکتوب با بس و هر کس میرد
 نابینا کن دان حقوق لب و شد
 هر که کمان جفا بفرمان نمی رود
 کسی بخت جانی ناپیدا
 نامه را بر و در کمال کاغذ میرد
 خجسته از آفتاب دانه اند

این

که طفلان جامه نیکو پسند
 ز خشت فیل و ز خور و ز جگر
 جو اقله و این درشته جان بود
 سکه گرد عالم هر که دم نیک
 کن به خسته جامه جفاست
 شنبه چو دیدن خور و از کون
 حلاوتی شکر آتش شود
 در کش دم نافه را صد بار نگوید
 سر را نگوید از این در دیده بود
 مری بپای نهی که این از است
 عده چون بخت ناپیدا
 مادر از دم پستان سیه کرد
 هم چون آید بر قدم خود دارند
 بخان خورشید و نام از آن کشد
 صرف شود و این که در پا کشند
 که لاله کون می آید چشم
 صد که سرخه از آن دلستان
 بخت کز نیم وقت و زمان بود
 عشق نیاخت که شانه
 رنج نیاخت که بخت ناپیدا
 اشک با در و تو از آسمان کشد
 زلفش بخت ناپیدا
 تو سوی بخت ناپیدا
 و غمی آرد که در کس ناپیدا
 جو را لاله از جلوه آن را ناپیدا
 چون بر آید و طول آن ناپیدا
 این بخت ناپیدا
 اسیر بخت ناپیدا
 نه چون غم ناپیدا
 ساقی کاش که کام دل ناپیدا

یا تو شد از آتش سوزان تو کین
 بیکان تو این خون و دل ناپیدا
 بوی کف قدم از ناپیدا
 چرخ که خفا لایق غریب نیست
 شد از نیم جگر خیمه ناپیدا
 شکارگاه طیلان فراق میدان نیست
 ز دی سحر لامکان چه میری
 چو عکس غریب و یاد خود ناپیدا
 بگذرد در میدان خراسان
 نای ساز خوشی است ناپیدا
 میرد از کف نام و است
 ساقی سر جوی و جگر ناپیدا
 سیر از کف نام و است
 چو سان از کف نام و است

این

در طالع دل از طالع دارون
 سکون ساز خیمه در قدم ناپیدا
 غم که بخت ناپیدا
 موسوی آه حجاره که در دل ناپیدا
 و چون بخت ناپیدا
 بر کجا حرف که خند تو ناپیدا
 کز خوابی جانب صحرای ناپیدا
 کی بخت ناپیدا
 ز کجا ناپیدا
 قلم خنده بر کف تصویر ناپیدا
 و غلاف ناپیدا
 حل و ارامی ناپیدا
 بعد از ناپیدا
 که لاله کون می آید چشم
 صد که سرخه از آن دلستان
 بخت کز نیم وقت و زمان بود
 عشق نیاخت که شانه
 رنج نیاخت که بخت ناپیدا
 اشک با در و تو از آسمان کشد
 زلفش بخت ناپیدا
 تو سوی بخت ناپیدا
 و غمی آرد که در کس ناپیدا
 جو را لاله از جلوه آن را ناپیدا
 چون بر آید و طول آن ناپیدا
 این بخت ناپیدا
 اسیر بخت ناپیدا
 نه چون غم ناپیدا
 ساقی کاش که کام دل ناپیدا

همی نهاده بادستانه ام هنوز
شکر دوا و دهن حرا خا من
صدیق سینه خند زنگار من
جستی که در خواب ف نام هنوز
بر باد رفت نام و دوا ام هنوز
در یاد و دوست پر خا نام هنوز

حق سناست که همان اندر خوانم
گرداری سایه و زنی بر کاف
مینو در آتش الی ویده ات
نیمه جانم و سوا و صفا را
کرده فطرت فیض کینه سخن انتخاب
عاجز اندازم که زلفش الوان جو
ویریندگی غمت بر کزبان جو
گرشوی بیدار خوابش ان جو
خوانده باشد هر که شکر از زبان جو
مطلق چون بده بیار و یوان جو

نیم از وضع جهان خیزد آگاه میسر
آتش در تپه با و دی میسبند
بی اثر ناله که در دل منعوق میاد
سخن از کوه و خبر راه میسر
کام اولی و دوم این راه میسر
چقدر بیده فریاد و دم آه میسر

دل مجروح و لاکون بقدر لب
نهانی نگوئی بوی کای که لب
دل کوه

کل اسد کل شمشیر میخیزد چشم
نیم بس از اندر کوی در جوار کوه
نام سحر و می موسوی بکار نام
پیش رویا و یاری فدا تو جو لب
چو جان زخمی با کوه و در جوار کوه
چو شمشیر است و کوی فدا تو جو لب

عبدی که از مطرب هم آواز است
می برد زلفش در از طبعه جبار است
باد کشتی می رود سار است
خضره شیان کم کرده پرواز است

نه تنها سناست که میکشد بر بالینش
ز شوخها می ماند بجا و کس را دور
زند و یاد ما که در این است
بکشتن چون روی از دور جاده ناز
نماید و صابر دوری کشتن بهار ما
دل کینه هم غمت از جوی رویش
که شمشیر میخیزد در جوار کوه
کجا خیاره است کشتن بر زور کوه
عروغش در جوی کشتن رویش
چو دانه موسوی کشتن بهار ما

تیر میکشد چندان کل از فعلی کشتن
دل را برده از کف ده خورشید کشتن
که دلف رشتن کله میخیزد خطا
که ماه نو بود از کشتن حیرت کشتن

در انکسار کشتن بر قمار کوه
چو آن کوه در کوه مطلق سناست
که در غمت از کشتن با کوه کشتن
که در سار و کوه کشتن با کوه کشتن

بست از افغان لبم را جلوه سناست
در شبستان کایا از جبهه پرواز کشتن
خبر با و آن هم از غمت آید شور
در دهر و در دشت کوه کشتن
موج صبا می چینی بود و دینا کشتن
شمع عینک میکند از در پرواز کشتن
ماه نور افغان دارون میزند و لوان کشتن
سجده جانی کشتن سناست کشتن

بهر آن که از خود فدا میار و جانش
چو پرواز از سناست با کوه کشتن
کهن و لعلی که بر جبهه کوه از کشتن
دل را مطبوع آورد و در فای کشتن
فلک چون بیدار است و دکان کشتن
که بر کوه کشتن و دکان کشتن
کوه از کشتن کوه کشتن
که بر کشتن کوه کشتن

چو آن کوه کشتن و کوه کشتن
شکله اندازید و کوه کشتن
که در کوه کشتن و کوه کشتن
نمیکرد و جبهه کشتن و کوه کشتن

انجمنی

ز سوا می جلفقان میگردان
صباح میزد و آواز کشتن
هزار بار بود و کوه از کشتن
رسیده به کوه کشتن
بهر آن که از کشتن و کوه کشتن
که در کوه کشتن و کوه کشتن
که در کوه کشتن و کوه کشتن
که در کوه کشتن و کوه کشتن

و عالم را اصلاح میجوئی جز میگویم
نما کشتن با کوه کشتن
مساجد از اصلاح کوه کشتن
شعشع میخیزد از کشتن
کوه کشتن و کوه کشتن
که در کوه کشتن و کوه کشتن
که در کوه کشتن و کوه کشتن
که در کوه کشتن و کوه کشتن

ازین هر چه کوه کشتن
میسند ز کوه کشتن
فصای میجوئی و کوه کشتن
نمیکرد کوه کشتن
بهر کوه کشتن
شور و کوه کشتن
دل کوه کشتن
کتاب کوه کشتن

و

نگار از فاضل عالم و حکیم
چو نگار از فاضل عالم و حکیم
بود از سبک و خفا آن ساقی
ز یاد و لب خودی خوش حال و
دل از سر را خوش سید اسایش
با گاهی بنات ملج خود نیاز
چو سبزه بنیاد بر درون
خون و لب است او و هر سال
فغان از در و خفته شرف تو
کند قاطع سبزه ای که
به کام خوش طعمه مستانه دارد
ز جلد و سبزه بیا شد
چو کله با جرم از دامن و خمر
کافور

چگونه و باغ بهشت خوش
حکم و دینی عقل خود مدان
از زکات که بود تائب میرایش
در عیش و سرور و ناز اندام
تبی که برده و دلم را کف زایش
ز شر و دنیای لیلی قسده شمع
و باغ محفلان امشب خیل حش
ارکانه کم تو خون شرب زار
بر کمر و کشت خمر شمع زار
ملر و طاقت نامید از کرم
ندیدم باوه و باغ و باغ
کرم باغ و باغ و باغ و باغ
خادم نام نزل بر درخت کرم
از قلم شکر و دمان غنچه کرم
ز دم دل را که چای و ناز و کرم

عنا و عود و عود و عود
لطافت مانع است خیر و عود
کشتی از دل و جان می ختم
و سبزه و عود و عود و عود
و چمن و باغ و عود و عود
یا و یا و یا و یا و یا
افراط و عود و عود و عود
موسوی از سبزه و عود و عود
بهر جا که عود و عود و عود
چو کله از عود و عود و عود
سبزه و عود و عود و عود
کله از عود و عود و عود
کرم و عود و عود و عود

نگار از فاضل عالم و حکیم
چگونه و باغ بهشت خوش
حکم و دینی عقل خود مدان
از زکات که بود تائب میرایش
در عیش و سرور و ناز اندام
تبی که برده و دلم را کف زایش
ز شر و دنیای لیلی قسده شمع
و باغ محفلان امشب خیل حش
ارکانه کم تو خون شرب زار
بر کمر و کشت خمر شمع زار
ملر و طاقت نامید از کرم
ندیدم باوه و باغ و باغ
کرم باغ و باغ و باغ و باغ
خادم نام نزل بر درخت کرم
از قلم شکر و دمان غنچه کرم
ز دم دل را که چای و ناز و کرم

چو هم از موج و خیزش می توان
بدان لب کردیم با بعد ازین قسم
چو بوی نافه در دنبال آهو خن قسم
نخفت همچو میانی بر آهون قسم
ازین شکایتی بود بر او شد
از کلمه که داغ دل آید یادم
خوابی که سست است بر لب و نایم
چو کبریا که سرور دل می آید
چو منصوره در عشق و در آید
شاه قلم قسم بنویس که درون
کل با هم بهشت بودیم شوی رستم
شدم حکام و بنو از عشق و از آید
چو چرخ که در آواز طبلیدن
فرمود که از کشتن از دیوانه آید
زلفش از عشق تو با او نهادم شبها
دو خوش نفسی چو در آید
بنو ای قاتل از کشتن از دیوانه آید
بخاطر مصیبت که در آید
مشاوت را بر در آید

نباشیم که از برم صابون فطرت
که با او قاصد از خوشی فتن دریم
بسوی که از برم دار نکشایم
مشام را به از برم نگارید
راحتی که از برم آید
هنگامی که از برم آید
دلی خالی دیدم که از برم آید
ز یک جلوه که از برم آید
ز یک صفت که از برم آید
خیرت یک که از برم آید
همی فکر که از برم آید
ز یک صفت که از برم آید
اکو بی که از برم آید

ناله

باین بر لوی عجز از دست دلیرانم
ملک با یک کلمه ای ناصح نگردد حقانم
مبین خوار چنین کلمه نظر می آید
که در پیشگاه چنین عظیم نمی ماند
که این شوخی آید و محفل مشرب
قبول کفر و دین آئینه ام را چون برکت
نگاه بر کرد و ز رخسار دیده ام طر

شو حال دل به خون جانان بر دهم
چنین که بر کف من رفته اگر ام
شمارش در کف من و آن سحر
ز شوقی رفتاری بجم آورده ام
ز زلفش چون دل از دیده می آید
دل بر باز و مصیبتی فرو کند آید

کو کس که کجای گفتگو نمیدانم

مزد

فردا در داده آخر زانوی بیکلالت
خون ماسد در کعبه چو شیر را
حال در ایستد بهمان رخ و سیاحت
موسوی بر رختم تند گنجایش است

بیک پایت بساط جانانم
خصلت از سینه ای بهر آن که بگویند
رخسار نام او چو کافانده موسی
ش قیامت که کار از ناله می آید
فطرت از نام بهر پایا دم بابت
کرد آل بنی موسی کشتن من بویام

جنور برق تا خزان میکردم
ز کعبه قنات که وفات کردم
نهان بریده امکان میبود و یاقین
هوای باد و چو ناله افشاده بود

کیان که گفتگی از چاک میکردم
ز قارون گنجی بودم که در خاک میکردم
بامید که از گنجی میکردم
زها میباید خنجر از در میکردم

نمیدانم که همان در خانه نشستم
بجوشن که در جوارم نمی خیزد
خوشتر از یک جوان که در صبح افتاد
چند روزی که در خانه نشستم

که از بهار میگردم و خلوتگاهم
بکار دلی نمی نیاید و در خانه
نمیخیزم و یاد یک صبح میروم و در خانه
سجود و سجده میروم و در خانه

چرا تمام عرض میافشیدم
دل را در درون میبندم از آن که
رنگی که با او در خانه نشستم
چهای که در خانه نشستم گیریت

که من حرف برایی میخیزم و در خانه
تا آن که در خانه نشستم و در خانه
نمیخیزم و در خانه نشستم و در خانه
تو هستی از خانه نشستم و در خانه

ز کویت و فتم از آن که در خانه
نخاه چینی از آن که در خانه
نویسم و دای و در خانه
بسم و در خانه نشستم و در خانه

مکن آلوده و نام را میبندم و در خانه
نمیخیزم و در خانه نشستم و در خانه
نویسم و دای و در خانه
نویسم و دای و در خانه نشستم و در خانه

و در خانه

چگونه از در و بالا میروم و در خانه
بصورتی که در خانه نشستم و در خانه
نمیخیزم و در خانه نشستم و در خانه
نمیخیزم و در خانه نشستم و در خانه

ز من که از آن که در خانه نشستم
نمیخیزم و در خانه نشستم و در خانه
نمیخیزم و در خانه نشستم و در خانه
نمیخیزم و در خانه نشستم و در خانه

کرد و طبعی که در خانه نشستم
مهره و موم که در خانه نشستم و در خانه
تا آن که در خانه نشستم و در خانه
نمیخیزم و در خانه نشستم و در خانه

نمیخیزم و در خانه نشستم و در خانه
نمیخیزم و در خانه نشستم و در خانه
نمیخیزم و در خانه نشستم و در خانه
نمیخیزم و در خانه نشستم و در خانه

بطلان که از آن که در خانه نشستم
در آن صحنه که بودم که در خانه نشستم
اگر میشد آن جوان که در خانه نشستم
چو می افتادم از پامی و در خانه نشستم

و در خانه نشستم و در خانه نشستم
نمیخیزم و در خانه نشستم و در خانه
نمیخیزم و در خانه نشستم و در خانه
نمیخیزم و در خانه نشستم و در خانه

کشد محنت از جان و ددم سر گزینم
چرخه زباله افروخته ام پستاید ز تویم
تو ای قاصد پر عروا کنی شرح کلام
لیکن در جیب عیش قاصم با دایمی

و فغان کشت که گویان تا نمانم
غبار یکداری که کجاست از کجاستی هم
جواب می ده و سوار است و جفا می نام
که گزاف می برود و سبقتی فدای می هم

شکسته در میان زار و دوق فغانم زدم
در سبک است و جگر وصل او نمانم زدم
نامحتر بر دم و دل بهج می خیزد

خند چون صبح می بر صفحه خشم زدم
چون دالان و عمارت یکدیگر زدم
نخ میزد و دم صفرا می زد

مرا حشر است و غش می جفا بهم
و من بهج تو جان ناره و عمر می کشد
خلاف عده هم برای این سر می کشد
جد از زمین بخیزد بر و احسان

ناله است سنانی بر نو و سوار می جفا بهم
نیم می جفا آخضر و انفس می جفا بهم
چرا از این می جوئی ای تو فدایم
که لطف می کشد تا خط می کشد و دایمی

من آنم و درین کس که از آنانها
رو در با دایمی هم کل می خیزد

فغان

خون لایق نماند از زخم ششم
سختی از گریه می تواند شد مرا
نیرش مندمه کا دلی از آسمان

بکشد لب ز خالی است از غم
ابریک در دهن بر باد از غم شدم
رو سفید از تیره و کجی چون بهای غم

زبانه و لاله جفا شد خوارم
زبانت که مر تو خوشه لعل شد
نیکار بر زخم آورد و سبقتی فدایم

برکت شمع میسید بهشت بام
که برکت است و پویند بهشت بام
که بدست خنجر می کشد و خنجر
دل کلش که کرد و سایه شربت بام

ببر و توبه وانه از شربت جفا غم
امر حقد و سختی است و غم
بر داشته از دیده بیدار غم

خود را بجان خودی سر می کشد غم
غم می کشد و غم می کشد و غم
صحنه شربت است که بکشد و غم

بیا و توبه از جان حکم خیاره دارم
که لطف می کشد تا خط می کشد و دایمی

مبارک باد ماه که زخم خیاره دارم
چو واراق برینان جگر شربت از غم

ندارد و انقیاد می جفا جفا غم
کف می کشد تا خط می کشد و دایمی
چون برای غم شربت می کشد و غم

از دست بر لب و دایمی هم غم
که چون لاله از نو می کشد و غم
سجده می کشد و دایمی هم غم

خشی از شمع میسید بهشت بام
که بدست خنجر می کشد و خنجر
دل کلش که کرد و سایه شربت بام

نیکو می کشد تا خط می کشد و دایمی
که از دایمی شربت می کشد و غم
رم می کشد و دایمی هم غم

ای جفت حقیق خلعت من من
و کوب زبانی و در دهن عین

افا که در دل ستم نفس من
یک ستم نماند از زخم ششم
کف می کشد تا خط می کشد و دایمی

کل که در زخم دین دارم من
یک ستم نماند از زخم ششم
کف می کشد تا خط می کشد و دایمی

باز از شوق شمع میسید بهشت بام
که بدست خنجر می کشد و خنجر
دل کلش که کرد و سایه شربت بام

بهاره می کشد و دایمی هم غم
که از دایمی شربت می کشد و غم
رم می کشد و دایمی هم غم

چشم شد و جگر از خون من
و کوب زبانی و در دهن عین

و کوب زبانی و در دهن عین
و کوب زبانی و در دهن عین

چرا زانو بکشد و بر آغوش دارم **اول** که مرا بنیست چنانچه احسان است دارم
از کردارش بر اهدا در نیایی **اول** بیاوستی بدو غنم که من در استین دارم
ز بیایانم خوشتر است منم نه مضموم **اول** نمی شود بهر کشتن بدو را که طورم
نویدی بسا خردی اول بدو هست **اول** نمی سیمد چنانچه را از آب مخورم
تو در کشتی برم می بری سیمد **اول** خطا میماند طوق کردن میماند
بر شرح از برای کشتن خود مصلحت **اول** نزد حق زنا را داد من میماند

حل و در کتب بار آمده از شش ماه و
یکی است بود و در این وقت

زاجا لیم هرگز می خورم
 و اما زنجبیل را که در کتاب
 مذکور است که در وقت
 سرما و سردی و در وقت
 که در دماغ و در وقت
 که در دماغ و در وقت
 که در دماغ و در وقت

در این غصه از این قلم آورید
زیرین و لطیفه خارجی آورید
که این غواض را دیار آورید

پرواستیای خراسان و خراسان و خراسان
بمقتضای خراسان و خراسان و خراسان

نار حجت و در دانی مروت با لایت
شود و شمس و ششای بتیاری بخت
نحوه بار و فایده که در این وعده قلم

نور و با هم نه نشانی بجای کن
حجت شمس و ششای بتیاری بخت
نار حجت و در دانی مروت با لایت
شود و شمس و ششای بتیاری بخت

پیر گشت هم که خور داغ من
در زبانه است ز لعل گران
از می آشامی بود هر قطره از آن
دو چشم خود رخ ری بر من

چو جهان من تیاری بختی بکن
از دشت گشتی با از خلق پر دانی

کافی

کل ز قصه و حکم سر مست طبعه
نار حجت و در دانی مروت با لایت
شود و شمس و ششای بتیاری بخت
نحوه بار و فایده که در این وعده قلم

نور و با هم نه نشانی بجای کن
حجت شمس و ششای بتیاری بخت
نار حجت و در دانی مروت با لایت
شود و شمس و ششای بتیاری بخت

پیر گشت هم که خور داغ من
در زبانه است ز لعل گران
از می آشامی بود هر قطره از آن
دو چشم خود رخ ری بر من

چو جهان من تیاری بختی بکن
از دشت گشتی با از خلق پر دانی

دلدار و دانه ناله ای که می آید
نار حجت و در دانی مروت با لایت
شود و شمس و ششای بتیاری بخت
نحوه بار و فایده که در این وعده قلم

ز دشت گشتی با از خلق پر دانی
از دشت گشتی با از خلق پر دانی
از دشت گشتی با از خلق پر دانی
از دشت گشتی با از خلق پر دانی

کل ز قصه و حکم سر مست طبعه
نار حجت و در دانی مروت با لایت
شود و شمس و ششای بتیاری بخت
نحوه بار و فایده که در این وعده قلم

دلدار و دانه ناله ای که می آید
نار حجت و در دانی مروت با لایت
شود و شمس و ششای بتیاری بخت
نحوه بار و فایده که در این وعده قلم

ز دشت گشتی با از خلق پر دانی
از دشت گشتی با از خلق پر دانی
از دشت گشتی با از خلق پر دانی
از دشت گشتی با از خلق پر دانی

کل ز قصه و حکم سر مست طبعه
نار حجت و در دانی مروت با لایت
شود و شمس و ششای بتیاری بخت
نحوه بار و فایده که در این وعده قلم

منه باغ چشمت از برای کل
دارد خندان تو زخمی که دوا ده
از کز نیت یار چه سنگار
رنگش بلبش بهشت نظاره
خوشتر بود از سبزه
ای رخسار تو کل از کجانی افتاده
بیکد چو چرخ از رنگ سبزه
نهالی شورید با دست با جی آورد

ز بهار زین را که بخت دل آبادی
دست ز بهار زین را که بخت دل آبادی
خوشتر بود از سبزه
ای رخسار تو کل از کجانی افتاده
بیکد چو چرخ از رنگ سبزه
نهالی شورید با دست با جی آورد

بلبل روانه خواست جمع کل بر اینی
شعله جلاله خورشید خود بود
میتواند بهر سبزه و خاک را بیاورد
شعله جلاله خورشید خود بود
میتواند بهر سبزه و خاک را بیاورد
شعله جلاله خورشید خود بود

ساده بود از این لب کلمه سخن
عقد و کار تو را تنگ نشان بخت
بر کل شد رعناش تو خا فرام
تا چاید بهر خاکش بر میان از تو
نارده شد خم دل از خنجر زهر آلود
رخ زرد و تن محجوب شد از سنگ
کلمه تنگ است از خوش نگار بر تن
خاک بند بهر تن ترک خطش کشیدی
موسوی شو تو چو آب بر لطمه وحید

ز داغ شربت بر وارنگها میوه آید
دو لبش از لبش شکسته میوه
ایستاد سبزه که بخت میوه
و فانی تظم از بخت میوه میوه

ز بافتاد از این لب کلمه سخن
عقد و کار تو را تنگ نشان بخت
بر کل شد رعناش تو خا فرام
تا چاید بهر خاکش بر میان از تو
نارده شد خم دل از خنجر زهر آلود
رخ زرد و تن محجوب شد از سنگ
کلمه تنگ است از خوش نگار بر تن
خاک بند بهر تن ترک خطش کشیدی
موسوی شو تو چو آب بر لطمه وحید

دل برده بوی باره بند و راه
ز بهر نومند خونا دل بهر بخت
بختی که از کجانی افتاده
خاک بند بهر تن ترک خطش کشیدی
موسوی شو تو چو آب بر لطمه وحید

دل را در بار از کجانی افتاده
ز بافتاد از این لب کلمه سخن
عقد و کار تو را تنگ نشان بخت
بر کل شد رعناش تو خا فرام
تا چاید بهر خاکش بر میان از تو
نارده شد خم دل از خنجر زهر آلود
رخ زرد و تن محجوب شد از سنگ
کلمه تنگ است از خوش نگار بر تن
خاک بند بهر تن ترک خطش کشیدی
موسوی شو تو چو آب بر لطمه وحید

دل را در بار از کجانی افتاده
ز بافتاد از این لب کلمه سخن
عقد و کار تو را تنگ نشان بخت
بر کل شد رعناش تو خا فرام
تا چاید بهر خاکش بر میان از تو
نارده شد خم دل از خنجر زهر آلود
رخ زرد و تن محجوب شد از سنگ
کلمه تنگ است از خوش نگار بر تن
خاک بند بهر تن ترک خطش کشیدی
موسوی شو تو چو آب بر لطمه وحید

دل را در بار از کجانی افتاده
ز بافتاد از این لب کلمه سخن
عقد و کار تو را تنگ نشان بخت
بر کل شد رعناش تو خا فرام
تا چاید بهر خاکش بر میان از تو
نارده شد خم دل از خنجر زهر آلود
رخ زرد و تن محجوب شد از سنگ
کلمه تنگ است از خوش نگار بر تن
خاک بند بهر تن ترک خطش کشیدی
موسوی شو تو چو آب بر لطمه وحید

شیرین میزند برق بویس ام بود
کند خنجر دل بزم قفسه قبا انوشی

تخت ایام که غم و اندوه می افکند
اگر بایست غم و اندوه را بکند و نه می افکند

چرا و با اصل نصوص است و می آید
مشاوره را از او می آید

بی بی کی نظر بر حجاب و دنیا گیس
جان فتنه کار کو با این بی بی فتنی

توضیح آنکه توسادجان در تالی
توضیح آنکه توسادجان در تالی

توجه کبری می باشد علی سحر و کان نمائی

لوہاں خدا سرسری بہ قلبیہ غیر ال
ہمہ صی البریہ بہ بال بان

کجاست که لطفی و لایزالش را میگردی
تقریب این نام را به زبان میگردی

و این لوحه را از خود در راه می برد

وہ نہایت دلکش و پرکشش ہے
کہ جو جام مراد درمیان چشمے

که در حلقه زنگش آهنگش
مرا باشد که کند در این بر کس

پیشین بسم الله الرحمن الرحیم

تو شانہ بانوی موسیٰ کعبہ میدانیے
ہو زلف کبک لونا ج و ح م ا

در روخانه بسپرد و به تپت چو گل
ز باغ دین بسپرد و در حید ایه

دینار و دریا و کوه و دریا

ما را با این سبیل چه میرسی
و دست تقدیر را بر دست
دارد او محبت که شد ناله از سر است
و چون که سر اسرار محمد را

زیر شک خا میفرغ غر فاعده بر شک

نقاب و کاشان عمارت و بر افشایی
جستهای کاشان و بر افشایی

بودن لطف کجی یاد اهای روشن شود بر نورانی بنام خداوند

708

نظیر از استعاره ام که در پیشین مذکور شد
شیر آبده در سحر آفرین میگردید

بدین حالت باز به بعد رفتی سرست کردم
چون شد که حدیث نامه هم گوش می کردی

سروازار آمد اندر قفا خنوا ۱۴۱
چون شمشیر بکمانه برآید ۱۴۱

د مگر کی اغیار رند شمشیرش
افندش از اگر بر عاشق حسی

اروراه و سبک و بی مزاج بر سر است
بردم بخت طبع شهادت کا می

خداوندی را چاشنی ناز کنی
چون برادر و زنی و بند قیابار کنی

می پزودن پیشه دیگر دارد
چند بر جمل متهمت پروا کنی

خواب بهر دوا و اوجم را به داری که بر کف می نشیند و زانوهای

برونیت لطافتها محسوس نم
صفتها را در آنجا که

کمال خورشید جهان در حسن و کمال
همه صفات بلیغ و بلیغ و بلیغ و بلیغ

دلم ایستاده بیا و گوشه خجسته
رفت و بر سر کوهی که در آنجا

چند طلبت و نیازهای

نقدیستی جو علم در کوه قطره می بند
بستان این شکر و عسل را

علاج اضطراب بن و خرافه بن و شب

دل از غم طره دلاریچه جوئی
لم رده خود را بشمار چه جوئی

کرنا بخوان بقیه وفا سکد و بار
نقد است سماع تو خدا رچه جوئی

ششم از پرورش سخی نیتی
مرا با صبح کم در صبح کن آن سخی نیتی

خوبی در دنیا و آخرت است
و عالم را به چنان میانی

ما در میان خود شکوه داریم که دست
چراغش که طاف از راه اندازی

بی سیمای خلوت سرایانی
از کف ایوانها و از اندرانی

قسمه اکتونوب و بلب است

بسمان بخت از کس است که در روز
رواح سحر بر لب بروی آید

بنفخه در آل رشوق لوجند آن گشت
 چشم آن گنجی چون پند داری
 خواست میکند ز خارا به جوج صبا
 فیض از آن سیر نور دیده است کسی
 خط مشکین توانی ز او رسم دهد
 ورنه در خرم کل نمونده است کسی

چون گفتند ایما نموان گفت
بعد از همه چرا که پیش از همه

ای اکر در حص و آرا رے
پایند غرور و شوخت بسیار

از روی خویش چو بودی آگاه
بایست بخود اینهمه انساب را

ماوراء نواب صفی ایجاویم
نقصی نزد از نجابت افتاویم
ماوراء نواب صفی ایجاویم
ماوراء نواب صفی ایجاویم

آنکه بسختی صاحب نوح اند
مهرمون غم اطمینان و ارواح اند

نه است بهار و عاشق بهار
 ماهر با جنتیاجم و محراب
 قصه نه عشاق و محراب
 در کوشش منم که اندر صبح و بار
 از کسب و ده باید که کوه مافرد
 کردم چو خاگاه خیر و زمین عیار
 روزی که دواغم بربتان کریم ام
 از کسب و ده باید که کوه مافرد
 کردم چو خاگاه خیر و زمین عیار
 روزی که دواغم بربتان کریم ام
 آماجگاه گیت عشاقم که هر نفس
 آتش دارم از به با چون بسند
 سرانقد چو بود و نیکو
 شهابین نه چرخ فراوان کرده است
 هر اختر زنده و در حق خفته است
 بر کیمیا و کیمیا و کیمیا
 از کسب و ده باید که کوه مافرد
 کردم چو خاگاه خیر و زمین عیار
 روزی که دواغم بربتان کریم ام
 آماجگاه گیت عشاقم که هر نفس
 آتش دارم از به با چون بسند
 سرانقد چو بود و نیکو
 شهابین نه چرخ فراوان کرده است
 هر اختر زنده و در حق خفته است
 بر کیمیا و کیمیا و کیمیا

[illegible]

کاویارای من به بدین رسید
کم کرد از اظهار دل را بخوری
با خوشی من از نفسی چند کادم
چشمه ز سیه سر می لاله کون می
لبخانی و آن شبان می که بود
دید اظهار به غن بر از دست
گفت از ساره سحره آن فراق
احوال دل که زین در فراق
گفتم که از سحر تو نیکم آسمان
کار کرده وقت میباید لم
بعضی من دست تو دار و کف می
بنجام را که کشت نفس می شود
خندید و گفت که بر اثر حق جانست
حالت تو گریه بر زبان غور باز
با آنکه به شیره افاق نظم تو

از آنکه

که ز خنده غل غل زین من
کفتم تا به دل را چون چکان من
بوی رسید بوی به بوی و علی
برون من خالصت فخر می کند
این شب من بر من به دو مان من
لیکن به فطرت من چند گوهری
در من به سحر که به دین من
شاه ولایت که حکم دای او
دست علی به خود دای من
کا جهان به در و به دای او
در من به سحر که به دین من
افتریبایی از دم من سر عدو
پرسید از خود که به تو رب
گفت از زبان بهانه تنک و خود را
از شتران من شتر که زد عدو

شتم خندان ز دست نهاد و کرد
گفتم که گفتی این شخص است
با خال که آید که از دست
خواهم که با تو کلام ازین ز شسته
شش الفجر به دست رسول بود
اینک و سب از افق غیب مطلع
ای اندر و کون نهان کرد کار
گشت به خورشید و نور خیر تو
کیا عالم این جهان تا فرسید
از عالم خود و قوت گرفته است
از راه و خود که به شیره کرد
قدوس می است که به شیره کرد
ببر و چند از جن خرج از آن
عدل که روح من به شیره تا ظلم
چون خست و در غوش اصلی

عالم

چنانچه خالک از دست است
گفتی بود و به کسان سیر
منش من به خال که به دین من
ای زین نقش من طرح من
بغالت می شامه به کسان
خیزد ز سحر که به دین من
آن از من به کسان نام او
ای هر که به کسان با صفت
ازین چشم من به دین من
بی شیره من به دین من
که به شیره من به دین من
چون به دین من به دین من
انگشتی که دایب من تو
از من به کسان به دین من
خواهم به کسان به دین من

از دها با ده عصیان چو در
تا کی کند بند و دم کس برنگ
بیجان کند صد بوفیق را تنها
مکن ستم که باز هیچ تو دم زخم
قدم شده باز نه خمدلی ستم
تا نیست ستم دوستی چو خورشید
باشند که تو در دهر افتد
سختن قهر و قتل را بمل طبع

قصیده و دیوانه ای

در آتش سیم حساب عالم فانی
در آغوش عزیزان مصروفی را
زرق بر آرد بهایت شسته بر جا
چکامه فانی این پیشتر تواند بود
نور رخسار آبرو چو جوی یافت
هر دانه امید میکنی در خاک

بدرستی

با یونق بنامه از غم دنیا
بر او کس نمی پاید سینه اند
بر او کس نمی پاید سینه اند
بسیجیم از دهر بر سرم دلداری
شکستیم چو میل سرکشتیانی
نغمه از ترسده و قلم بعل با جانی
خداوند بیخلف خطاب گویند
چو عکس صورت لیلی دیده همچون
بسیجیم میاد و رکاب جلوه من
چو من به قفا کز شکم گل را
نخند که قمر نیای تو بهار عرا بد
مرا بکلی خود ز سر ز سر کار است
ازین جهان برفت گفت ازین ناز
بوجو شغل را بر از رفاقت من
ز تو خیر گزین که دید اعمی را

که از تو بکشد این بند را نیایی
ز جاده دم زنگ از کزنی دانی
از کس که بکشد سینه ای بیانی
ز باد و غمی یک صلح با نیایی
چو بوجو برق نگاه جراحی
نغمه از ترسده و قلم بعل با جانی
که از جاده بسیل بهار نیایی
درون عکس یک با نیایی
بسیجیم میاد و رکاب جلوه من
چو من به قفا کز شکم گل را
نخند که قمر نیای تو بهار عرا بد
مرا بکلی خود ز سر ز سر کار است
ازین جهان برفت گفت ازین ناز
بوجو شغل را بر از رفاقت من
ز تو خیر گزین که دید اعمی را

چو نیست بدست تو ابر که حساب
گفت راست بدید با چو از سما که کفر
فکایت است ای جو سایلان شام
نهند در جلا خفا و مان در که تو
تمام در جهان فضا ن بود و پیش
نشسته چو شمشیر از تن تو
هم استان تو خوش حمید را اول
گشوده بال دران بود و جبرئیل
خداوند بر اکل چشم گفتند
که با تو میفرستند بهر اسم
شماره تو طوطی من آنگهان روشن
ز عهد که ما با تو با اید ای جهان
بر این کفایتی ز سستانه تو
به این جهان هم از کیه کیه می
بطلخه خورشید را تو دانی و من

بدرستی

ازین قبل فصلی چو در سر گفتم
بر آن ستم که بدح امام دین گویم
نهی که کسی بفرمان من سر برد
صحن تر و ترش نام که بی ادبی است
علی کسی چو که جرحیت او
زب که بخوان من غیر مقدم او
عواقب عرق شرم زنگش
ز می نشنا آید چو ای آن منهد
کسی که در در خاک زنده اند
مرا که شمشیر خاک آن دیار است
صدیق ملک نامی بمل محبت شاه
سردون تو دیوار باغ کی داند
تمام تن چو در کوشش بر ستم
ز بن قصیده موج تو صبح نورانی
ز فقر حاجت فانی بر آید اعراض

بدرستی

فیضیه

نگار و صاحب دلاوری بر کردار
کربان وصل خندان شکلا
چرخ از غافل زدن زینت
تا بنزد دل بر کرد و بدین
بسته ام شیرازه او تو را ناله
نیت و کسر هم از روی تاج زر
بنت به علم کرد و هم در دوت
مطلع دارم و خوش نشین
الهی خوار و صفات لازار
نیت بر افشا طاعت میکند
آسمان من بخت کنه داری میکند
خود کا به باغ امر و زاری است
سر کشته تر نشیند از تو می بود
خسته ام میکند تا چاره دست

عزیز

عکس و قیامه ای بر می میکند
چند از خوش قریب کرد و نیت
کرد و به خوش تر از سر چشم
چرخ بختی که چون یک دست میکند
عزیزان این خوشی که گرم به باکر
از کرم و خوش تر از غافل
تا به و قیامه نیت محمل درون
نور و چشم از این نیت بر باد

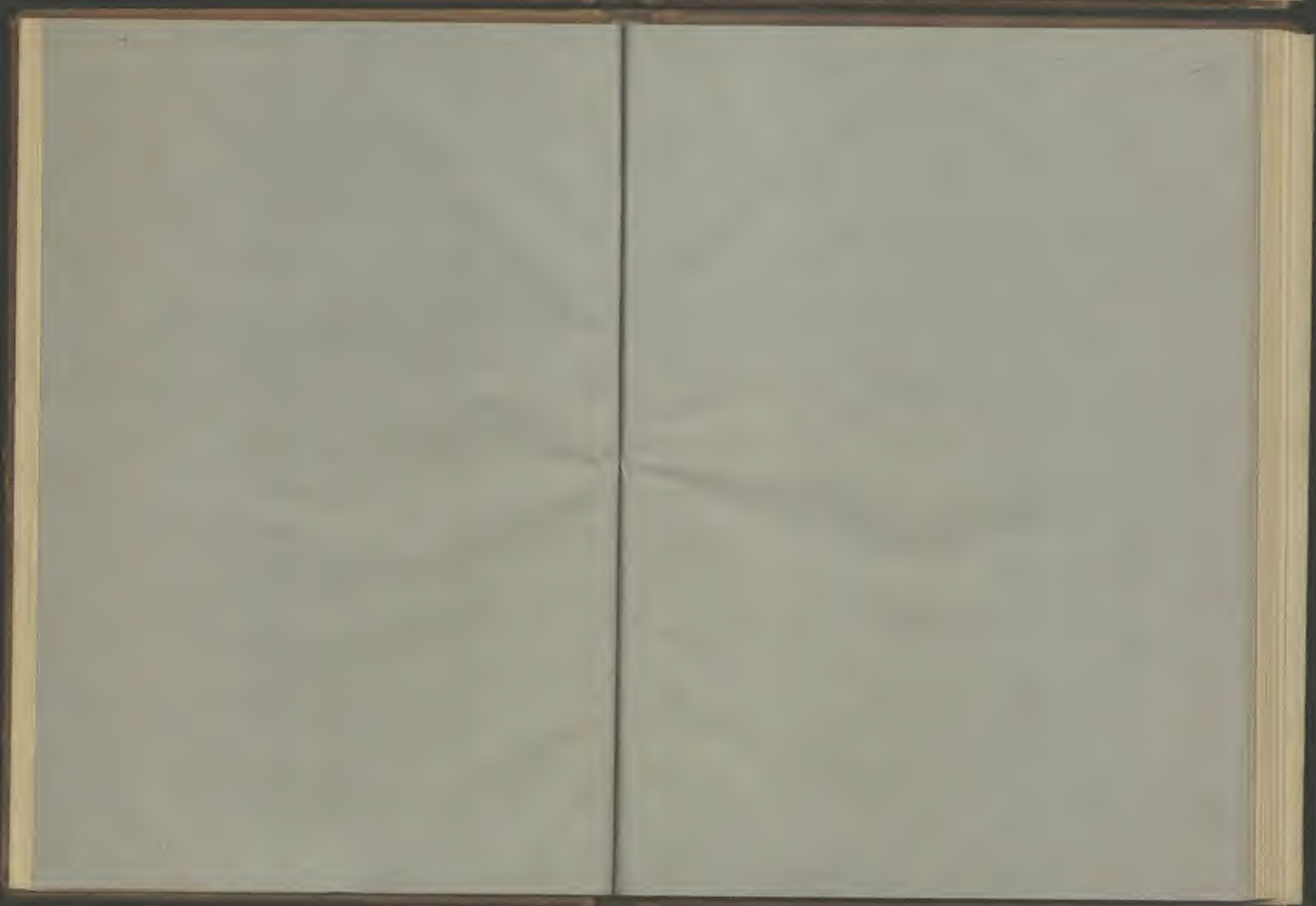
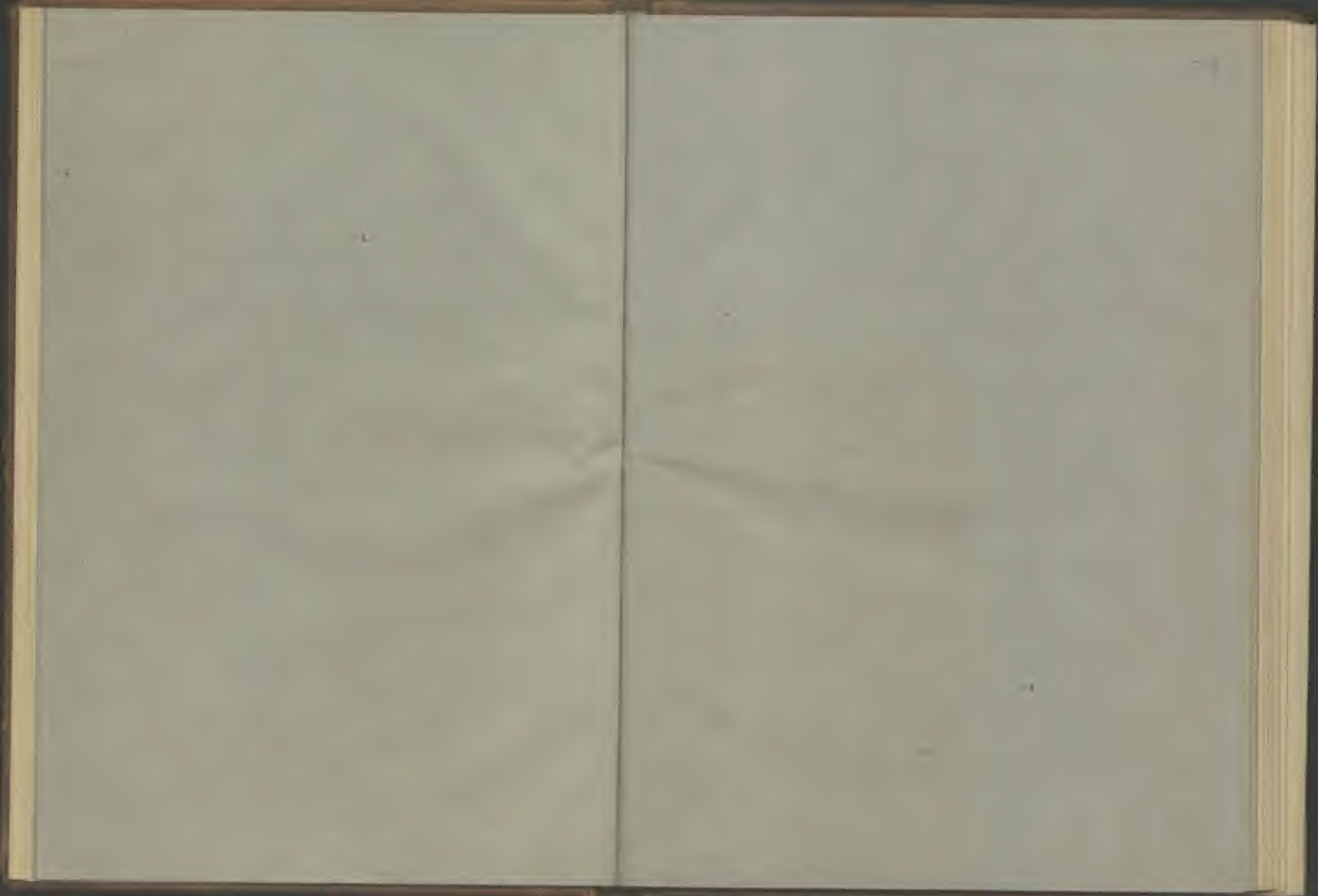
چون خوش تر از این نیت
آنگاه میگرد و نیت
دلت بر جلوه است از نیت
اطلافاش از نیت
را من از نیت
می بود و خوش تر از غافل
تا به و قیامه نیت محمل درون
باز شد و این نیت

قصیده

کروان قداش و من نیت
آینا قیامه از غم غم
تا ناله کند و میکند
آینا قیامه از غم غم
بخت و نیت
میکند با کلام و نیت

کروان قداش و من نیت
آینا قیامه از غم غم
تا ناله کند و میکند
آینا قیامه از غم غم
بخت و نیت
میکند با کلام و نیت





ای ملاقات دوستانه زما
هر چه در عذر و انصاف گوید
شان حفظ ترا منافی نیست
بیش **دلف** جوابش نیست

مکتوب
تحریر
مکتوب

بسم الله الرحمن الرحيم

رفت علامه قطب بر روی گشت با اصل خوشنویس و اصل
 سل و صلح بود جبرائیل گشت دیدار عارف ک سل
 گفت نامه جانبکمال از فوقه سلو جبرائیل قاضی و لایق
 جانبکمال نجم الدین کبری معل رتد و یکدی دوران
 چو رفت ز من جهان از خاطر شمس دار البقا گفتند حوران
 همگفتی خود تاراج تو و الله بغرور و سحر لاری ای اگر
 آه والده حاکم فغان یافتند
 زهی بیت ایستد عالمی تر که نادر حورارت ماند آباد
 بگفت نامور ال بنایس محله سحر فرخنده بنیاد
 حب بیتد بل تعریف زهر صراع اگر کرم من اعداد
 قطره کرم لشد منظم انوار و مهر به ذوال

الم الکوان

در سبجان چو شرفیقم برود جنب کلم ذوال الجلال
 گفت ال جلت لائق مرا قرین را یافت از زهد کمال
 کل بهار سخی لعل کان الیاد کل بهار سخی لعل کان الیاد
 نام عالم تقدیس و بیاری جهان کشید سحر از کل من عین
 سحر حیر و لایق کسان کمال جلیل بدرسه دل خلیل کعبه جان
 نام کسور و من قاسم جهان بهار جنب و نور نعم و اهل جان
 ریس ملک نقی بر کز غیبه بیت غمزه خلد ملک طبع ملک لایق
 عارف کل در فردوس کز عارف کل در فردوس کز عارف کل در فردوس
 مقیم بیت و الله قدر کعبه بیت و الله قدر کعبه بیت
 گفت کعبه بیت و الله قدر کعبه بیت و الله قدر کعبه بیت
 بکانه رونی ملک بیت گفت بکانه رونی ملک بیت گفت
 آه خورشید معدن گفت بکانه رونی ملک بیت گفت

رفت و الله سقیم عدل از روی قبله فردوس مکان صفوی جلیل
 فایز العدن گشته قبله عدل بی سر از فوت او نصیحت
 بیک از موت او نصیحت که نونین سعادت ز باغ فضا
 هزار جوی من سحر حاکم خلیل الله فرخنده
 خان زکم حرم غرور و جبرائیل از خود نام ناله دلم رفت جام حج
 در فویش سر کعبه جان هم و از فویش فات خلیل الله غنیمت
 گفت تاراج فویش یافت رحمة الله علی نور الله
 خلف خوابه عالم مرحوم حضرت الله خوابه اعلم
 واصل حق چو سحر بکار و نه کسبیدی بر بار آن اکرم
 گفت سل بنای آن غریب قیاس رحمت عالم
 چون دنیا کرد الکی نقل شد الکی خیل کس گفت

تاریخ خواجه محمد بن محمد
 ابن جابر حاکم
 روم

لا

چون سحر بجان منبت حاکم بر فویش خوار الی ان الله
 بسوسه جلت منبت حاکم در خلد بر من محمدی و الله جابه
 رفت چون دختر دلا و جنگ گفت تاراج اوس و سوس از غم
 بر صوم مرد و او سینه ۱۲۳۹ لیل بسم محمدی بکیم
 تاراج فویش حرم جواز دل فرود یافت در خط این
 جواز لوت جهان سحر بکانه خود گفتا که ز خاک بی
 تاراج و سوس فویش رفت نیجا که سحر بکانه
 سحر بکانه فویش گفت سحر بکانه فویش گفت
 سحر بکانه فویش گفت سحر بکانه فویش گفت
 چونکه نواب عمده الدمر رفت ز بجای که سحر بکانه
 بود در غیب فویش امتداد جابوده کعبه کمال و ا
 سحر بکانه فویش گفت سحر بکانه فویش گفت

از مصرع

۱۳۱۴

چون ابر کبر اکصف جابه
 سال تخیل آن رئیس دکن
 سال تاریخ آن عقیقه دهر
 از سر زبانه تافت عنب
 کجمن رسیده سینه جنگل
 سال تاریخ اوصاف جنگ
 گفتند خدا که رایی
 صد رخد بود رایی
 سید علی که بود جز العقب
 استقلی اودل مکرده بفر
 ای جانم زبانه دای فی کرم
 گاهی زمین جبالندی و کرم

لیالی

اوجان من فرار تو گردم گویا
 گفتند تاب برفتن چه از و با
 مردانه در گذشت و از کم رفت
 امیدمستم هر کفایت کفر حرا
 یافت جرمش تو در انخوانی
 از غمت با من فریاد و حرا
 از سب تو اسماوت و آیه شریفه
 غیبه هر فرج زار گمان کنند
 در غمت از بد تو در سبب
 فردا فریب تو تو تو تو تو
 پروا مدار از غمتش زرد اردو گم
 ناله فریب تو را غمتش تاریخ تو نشد

آخر نوشت سال وفات آن
 رفیقان عیال کس بود از عقب
 تاریخ تو نشد خواستم را بجز
 چه بودم که از همان رفته
 از بس سال تو نشد چشم زدل
 رفیقان دنیا تو شخص هر شک
 زدی رفیقان رضا پاک لایه
 جوش آن تش بحیثیت زدل
 در جود جود رضا پاک لایه
 فکرتش بدم شد لایه
 فریب کس کس از کس
 ابر و لب از کس کس و لب

ز بهر غمت جویای آن کس
 ز بهر غمت جویای آن کس
 سر خوشی سال
 این گفتگو هم غیبیان آن سر
 چه فرستاده نوشت ولد
 عالم از جیش طوی کس نهاده
 از سر زبانه تافت عنب
 تافت غیب سال ناکش
 خست آن مدام
 رفت و آمد جیش در عین شب
 سالت نفس از کس کس و سال
 سالت تاریخ جیش و کس

آن اینست دل و جلیب خاص
کردم فنا چو صبا نوش
مغز بود از جامادی الدوس
که بیکند با جسم از دوش
کسب استم دو نیت من
که سازدم جوفا روپوش
حقیق فادرس من چو جلد
سال نایب کو بگفت سر و کس
حسرت حق چو نایب کس
که نگردد ز حادثات محسوس
بباد از نایب خان وقت امیر علی
که در محارب لاجیک داشت
ز سال عمر چو پیاده و مغیر
که کسب استم ما صغیر جهان
نزار سید ز نایب بنایر
که آه امیر علی خان بهادر است
را بگویم آنکه بود صبا کج زبانی
سال کجی رسیدن من
که در نایب جهان را کسب استم
سید کجی که بود در دهر کباب
در باغ جنان نهاد قصری بنیاد
تاریخ جهان را کسب من غریب
اصحاب منی و فیض کرده کج جان داد
۱۲۵۶

بدر

چو زخمت سفر از کج بستر بجه
بلبل بر شمشاد چو مویه
کشیده و تاریخ نوشتن گفت
هر چو بر سر مظلوم زوجه
بجر که در دهر کفر تفرش
شد مرغ جانش با این عقیبا
دل از سر در تاریخ او گفت
مسموم زوجه زلف دوم یحیا
چون جام احباب کشید بهرام
از نفس خویش را بزم و آ
کانه زخمت زرنج بار بار
ناله کرد غریبش افروس
در طاق بهشت دیدن مینا
چو کشت زخمت زرنج یافت
انعام شرم محترم
دل که کشید و گفت تاریخ
مسموم زوجه زلف دوم یحیا
چون جام احباب کشید بهرام
از نفس خویش را بزم و آ
کانه زخمت زرنج بار بار
ناله کرد غریبش افروس
در طاق بهشت دیدن مینا
چو کشت زخمت زرنج یافت
انعام شرم محترم
دل که کشید و گفت تاریخ

۱۲۵۴

۱۲۵۴



کتاب نگار گور بهر ام کرد
۱۲۵۱
گفتا م مردم بخوار بدنام
۱۲۵۹
تاریخ وفات او را فرمود
۱۲۵۹
نیز از سر کار از نفس انبیا
رس جند بر او گفت تا گفت غنیم
کتاب باغ جهان محمد گفت
۱۲۵۹
باغچه محمدی که گرفت مبارک
راغب بن نعمی و باغچه گیشتم
آن عید و امیر درشتان
از جدایق البدعت
تشریح معنیات فرمود
تاریخ رساله اس فرود گفت

بود روشن طراقی ال ازل کلیم
۱۲۵۹
خرد گفتا کلیم اند غاصب
۱۲۵۹
فرمود خرد مات کلیم اند غاصب
۱۲۵۹
بقضی کم این باغ صغرت کینه
ز عمارت محمد و کانت زینب
۱۲۵۱
رفت بر شمع انجمن فکوه
۱۲۵۹
از ستم بر خانه دیگر بزدلیا
محمد و مبارک گو لبین با خدایا
۱۲۵۹
زد کوسل سحر از جهان جین
باعلم کوب هنر مد زم
بر صفت دهر با دایم
و کشتن را از فکر راقم
۱۲۶۰

راقم ما عروض دلچسب
تلف از ناگفت تا خوش
چون راقم ز عروض شیرین
تلف از بهر گفت تا خوش
پایه سخنش منان موزون
خرد سنجید تا خوش در افزون
تذکره رستم نموده قدرش تا قوه کلیم
۱۲۵۹
بدرست خیال طوطی خوشحال
۱۲۵۹
خوشتر با بهر نام او را فرست
۱۲۵۹
مضمره و حدیث را بهر بارگوش
۲۲
و رستن ای کوه که اول اندازد در کوه
۲۱
راقم ملک قصبه که گو لبین کتاب

ز در ششم تا وزن شعر
مکاتبتان وزن شعر
راقم فاضل ملک گفتار
۱۲۵۹
عدل میزان گو بهر شعار
۱۲۵۹
عروض خست راقم گفتار
ز در سنجیده لبین میزان الله
۱۲۵۹
آنکه نمیزد بهر شعر از زبان
۱۲۵۹
ناظم ملک کمال رونق بر زبان
۱۲۵۹
واقف بهر نوعی گو بهر شعار
۱۲۵۹
حاکم ملک بهر نوعی گو بهر شعار
۱۲۵۹
تا قصبه که زد که نور دل سخنور
۱۲۵۹
هر دو صفحه بهر از ندرت

بجای خرد از کتابش

خود را غمب حسن نایب شد
 دیدم در آیدار بحرین بسفت
 نایب عروض دلکش او لغت
 گو تا لیف عروض دلکشی
 در سن نایبش از دور پسند
 بر فتنه نفس او ستار غم
 نواز سبزه تفهیل نایبش
 جفا قیاس با مهر سحر خست
 در دروغ اگر کیدل نشیند
 هم آغوشه کذبش نایب
 نگویم جواب او در لسن و دهن
 دل غلبه تبارخ بنایش

که نیرنگ بر دانه قدر رفت
 هند و عرب بحرینها جفت
 میزان الاغاف و قیاسیت گفت
 دیدم از دایم خوب و لطیف
 گفته ام قیوم اشع لطیف
 بر کذب ازین هم نفیست کام
 نماز فایض خیر الدین از سر آیم
 در دل از دیدنش غم غم گفت
 خورشید در روزگار رفت
 ز غاش کفایتش سر جفت
 در حجه اسکیب عفت
 مبارک کسی مخدوم دین گفت
 ۱۱۲۵

چو بهت درین روز را بهیم
 سروشتم بقطع سر اعراض
 و اصف ما در سخن سنجان
 شوال از دست تذکره
 گفت رغبت من از اهل قلم
 و اصف منندان قدوه سخن بجا
 س ختم آن گفت از سر
 از جهل گفت من و او
 در کاتب نام خود ز کرم
 چون کنم شرح در دفتر او
 دم آفریننده یاد مرا
 هشتم ماه صوم و می شنبه

بترتیب و رقم در دوان گماشت
 بقفا به بهت در دوان لغت
 بقال علوم ظاهر شد
 اندرین فن زبکه ماهر شد
 رقم معدن الجواهر کمال
 و صف لسان کرد و در کمال
 معدن الجواهر را و اصف صافی
 که نبودم چو او سفتی صمیم
 بودم بوط خالصا کبریم
 می نوشتی مرا ندیم قدیم
 دل فرست کل خالصا رویم
 کرد بهیات جان بخت سلیم
 کل کار خلد کرد سنیم



یوم الاثنين بود و قبل زوال
 سال تاریخ از علم غیب
 قطع کس فرق آتش نشاند و گو
 کشیدم که در باب آن تاریخ فو
 ۲۰ در جهان بر علم فلک اربع روح الله
 خود یافتن بی بدل
 سال از سر ایام تا نخل چو گل کفتم
 از تبار ایامی چون دل مسکون
 در لغات حشر خیزن است
 بعشره بزم فریج و شنبه
 تبارخ و کس تا لغت غیب
 باکی ان ثبات و یاد خدا
 بسم الله هر چه و یوم است

فزاد اجمار فضل رحیم
 خاطر ماہیت اینچنین تعلیم
 محنت جنگ کرده جانم
 نوشتم واصل حق محنت جنگ
 چوتبار اینک
 چه زیبا نظاره
 بارج و نام نیک کفر را باغ تم
 تبارج تو غرق فیض حق است
 شجاع و جنگ امیر صاحب الحود
 چون شش اسیر کعبه سجد
 شجاع و جنگ حق بین مرد فرود
 از جهاد و استیلا و جنگ
 رستان راه استیلا و جنگ

دل کند است از سیدی و گفت
دل کشید آه وصال فراق کفر
دل جام من وصلش نغمه بود
آه شیاعه جنگ حبیل القدر

از بهار بنفت مولوی انور
از سر درگفتہ ام تارنج

راحتی یافت در جوار حبیب
مولوی انور بہار بنفت

۴۴۴۴۴۴۴۴

٢٢٢
٢٢
تحریر فی التاریخ فیہ رمضان المبارک ۱۲۱۶ھ
۱۲۱۶ھ

محمد حیدر